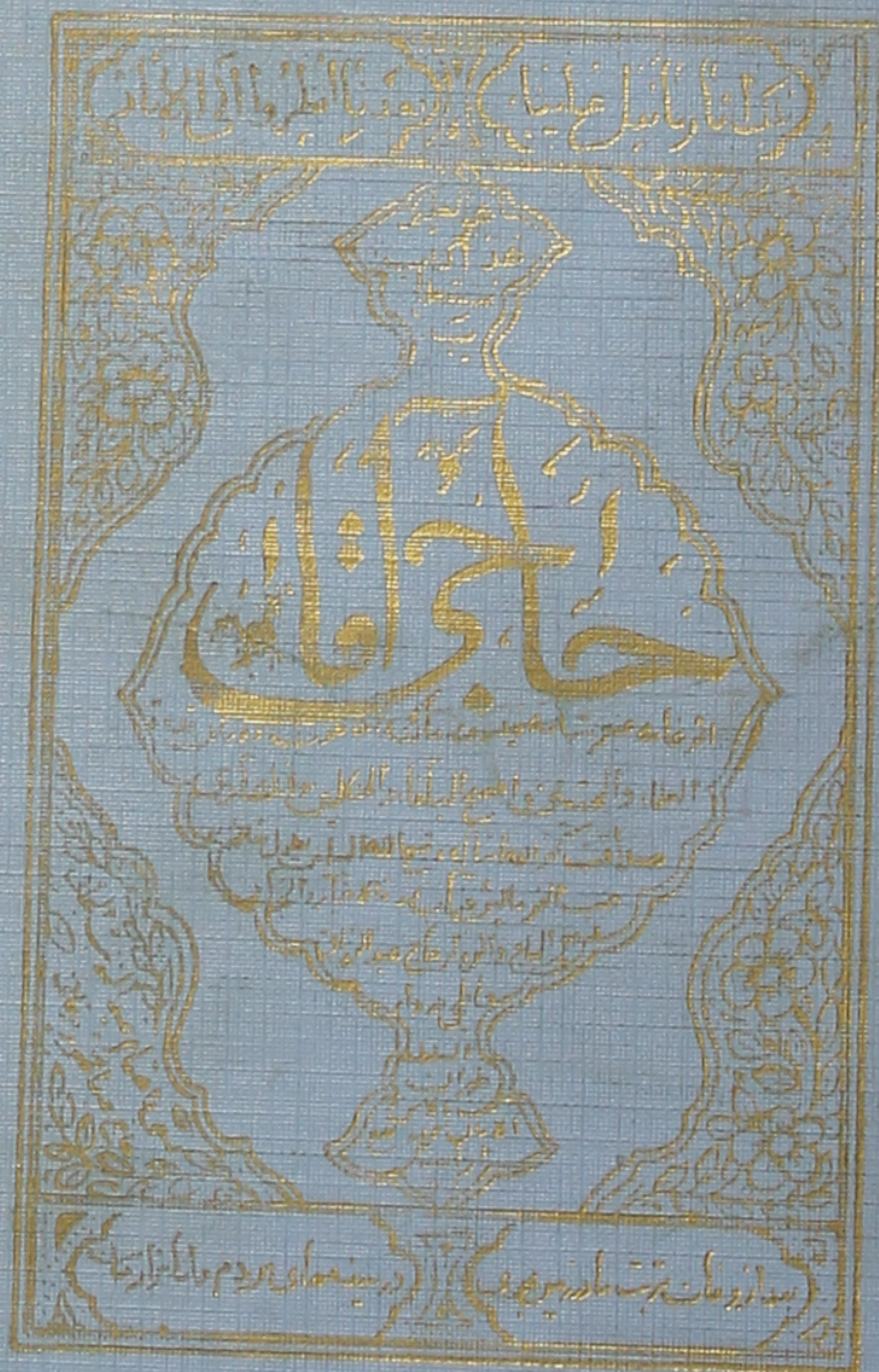
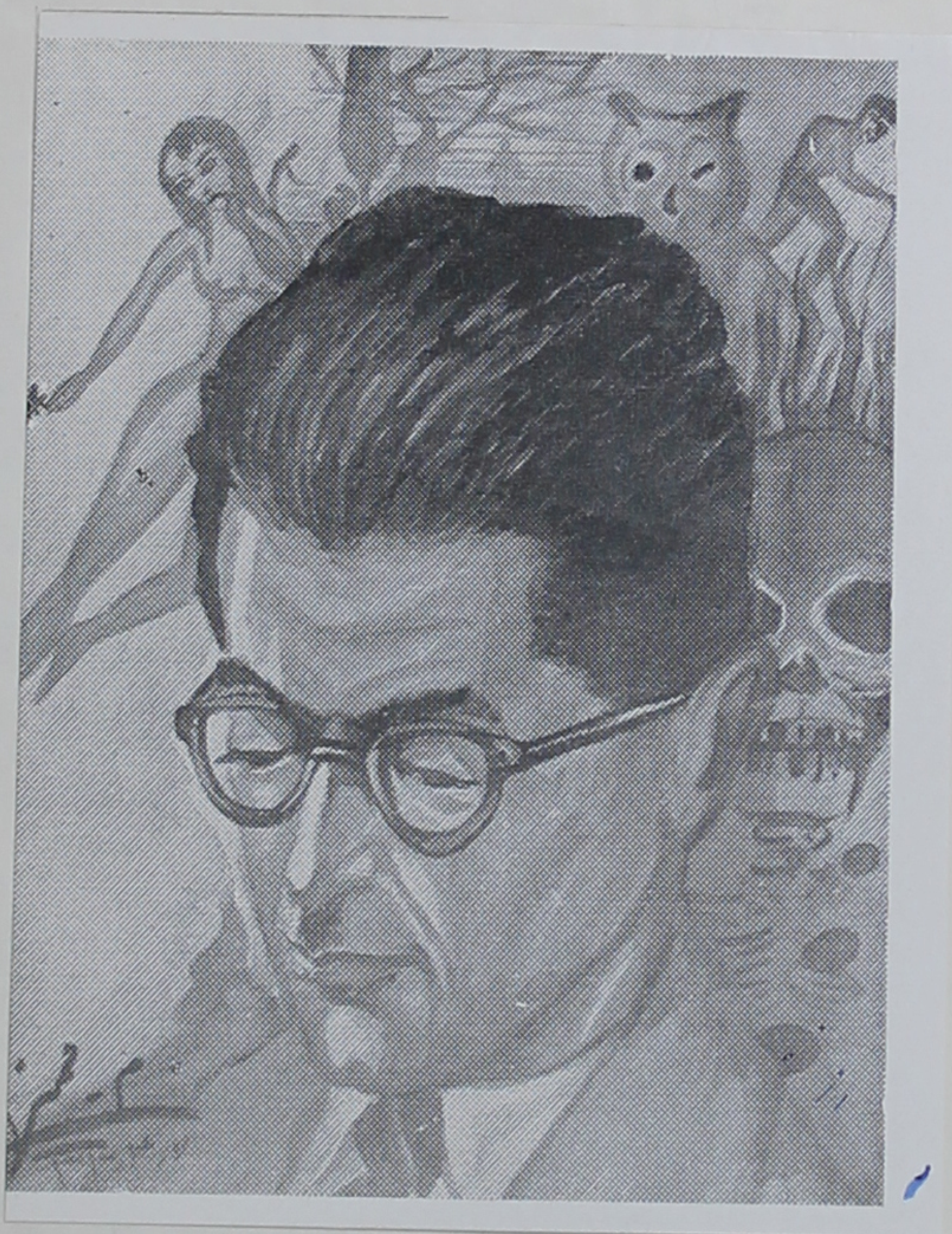
صادق هدایت





چاپخانهٔ بانك بازرگانی ایران



صادق هدایت

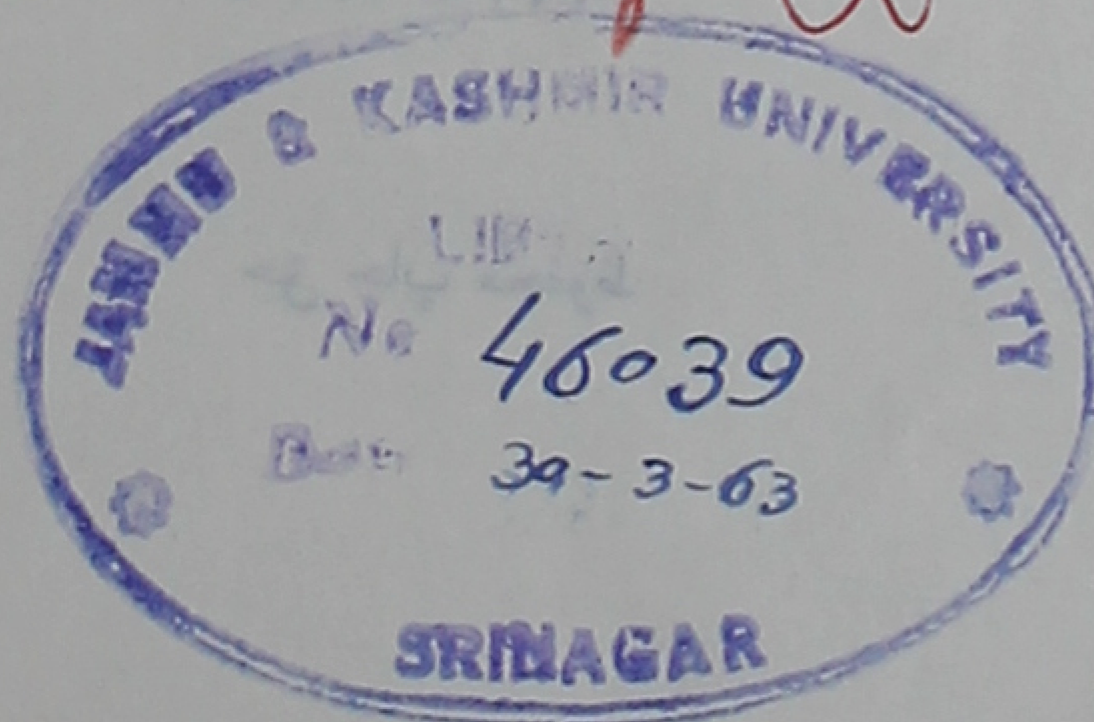
حاجی آقا

چاپ پنجم



تهران

۱۳۳۹ - ۱۹۶۱


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No 46039
Date 29-3-63
SRINAGAR

عنوان نوشته های صادق هدایت درچاپ جدید

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر

محل و تاریخ و چاپ نخست:

۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)	
٤ ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ ـ سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (با م. مینوئی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ وغ ساهاب (با م. فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰ ـ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱۴ ـ زنده وهومن یسن — تهران ۱۳۲۳
(و « کارنامهٔ اردشیر پاپکان » تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ زنده بگور (مجموعه داستان) — تهران ۱۳۰۹

۱۶ ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان) — تهران ۱۳۲۷

۱۷ ـ مسخ (با حسن قائمیان) — تهران ۱۳۲۹

۱۸ ـ مجموعهٔ نوشته های پراکنده — تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه ها، مقاله‌ها و جزوه های گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری



حاجی آقا بعادت معمول . بعد از آنکه عصازنان یك چرخ دور حیاط زد وهمه چیز را بانظر تیزبین خود ورانداز کرد ودستور هائی داد وایرادهائی ازاهل خانه گرفت، عبای شتری نازك خودش را ازروی تخت برداشت وسلانه سلانه دالان درازوتاریکی را پیمود ووارد هشتی شد . بعد یکسر رفت وروی دشکچه‌ای که درسکوی مقابل دالان بود نشست .

سینه‌اش را صاف کرد ودامن عبارا روی زانویش کشید. مچ پای کپلی وپرپشم وپیلهٔ او که از بالا به زیر شلواری گشاد و از پائین به ملکی چرکی منتهی میشد، موقتاً زیر پرده زنبوری عبا پنهان شد. محوطهٔ هشتی آب وجارو شده بود ، اماچون همسایه لجن حوضش را درجوی کوچه خالی کرده بود ، بوی گند تندی فضای هشتی را پرمیکرد .

حاجی آقا بعصایش تکیه کرد و با صدای نکره‌ای فریاد زد:

ـ مراد ! آهای مراد ؟..

هنوز این کلمه در دهنش بود که پیرمرد لاغر فکسنی ، با قبای قدك کهنه سراسیمه از دالان وارد شد و دست بسینه جواب داد :

ـ بله قربان !

ـ باز کجا رفتی قایم شدی ؟ لنگ ظهره . . . در را پیش کن ، بو گند لجن میباد .

مراد در را پیش کرد و با لحن شرمنده‌ای گفت: ـ قربان ! زبیده خانوم سرش درد میکرد ، بمن گفت برم یك سیر نبات بخرم .

ـ مرتیکهٔ قرمساق ! کی باو اجازه داد ؟ پنجاه ساله که در خونه منی، هنوز نمیدونی که باید ازمن اجازه بگیری ؟ الآن من از پیش زبیده خانوم میبام ، از هر روز حالش بهتر بود ، چرا بمن نگفت که سرش درد میکنه ؟ اینها غمزهٔ شتریست. خوب دندونهای منو شمردید ! با اینهمه قند و نبات و شکر پنیر که توی این خونه میخورند مثل اینه که اهل این خونه کرهٔ دریائی هستند ، همه با نقل و نبات زندگی میکنند ! بروید خونه مردم را به‌بینید . یکروز بهوای سردرد، یکروز به‌بهانه‌مهمان، یکروز برای بچه! پول را که با کاغذ نمی‌چینند. اگر سرش درد میکرد، میخواست یك استکان قنداغ بخوره . . . این زنیکه همیشه سر درد مصلحتی داره ...

ـ قربان ! قند نبود .

ـ باز پیش خود فضولی کردی ، تو حرف من دویدی ؟ چطور قند نبود ؟ صبح زود من کلیهٔ قندشان را دادم ، حالا میخواند ناخونك بزنند.

اگر یکی بود دوتابود آدم دلش نمیسوخت، هشت نفرند که باهم چشم وهم‌چشمی دارند. حلیمه‌خاتون که پناه‌برخدا! منوبخاك سیاه نشاند. هی نسخه به پیچ ، نه‌بهتر میشه نه‌بدتر . معلوم نیست چه مرگشه... میدانی؟ زیاد عمر کرده . . . .

حاجی چشمهای مثل تغارش را ور درانید و سرش را از روی ناامیدی تکان داد : ـ آدم که کارش باینجا کشید ، بهتره که هر چه زودتر زحمت را کم بکنه . اسباب دلغشه شده .. اینهاهمه‌ازبدشانسی منه ! ازصبح تاشام جان بکنم ، وقتی که میرم‌تواندرون یاباید کفش و کلاه بچه‌ها را جمع بکنم ویا دعوای صیغه وعقدی‌راویا کسالت‌حلیمه خاتون‌را تحویل بگیرم ! مثلا اینم راحتی سرپیری من‌شده ! تو دیگر خودت بهترمیدانی... آقا کوچیك را چقدر خرج تحصیلش کردم ، فرستادمش فرنگستون برای اینکه پسراول بود وبعد ازآنهمه نذرو نیاز سرهشتا دخترخدا بهم‌داده بود ومیبایس درخونه‌ام را واز بکنه . دیدی چه بروزمن‌آورد ؟ امان ازرفیق‌بد ! یك لوطی الدنگ بارآمد تو که شاهدی ، من‌وادار شدم که از ارث محرومش بکنم . هی قمار ، هی هرزگی ؛ منکه گنج قارون زیرسرم نیست . همه چشمشان بدست منه ، سر کلاف که کج بشه ، خربیار و باقالی بار کن . من با این‌حال وروز خودم یك‌پرستار لازم‌دارم، بنیه‌ام روزبروز تحلیل‌میره ، این‌ورم بیضه لامسسب ، این‌حال علیل ! امروز که سرم را شانه زدم یك‌چنگه موپائین آمد . .

مراددزدکی بفرق‌طاس حاجی نگاهی کرد،اما باین‌حرفها گوشش بدهکارنبود. هرروزصبح‌زود ازین‌رجزخوانیها تحویل میگرفت ومثل

آدمی که ادرار تنددارد پا بپامیشد و منتظر بود که کی حمله‌متوجه‌او خواهد شد . اما حاجی که سردماغ بنظرمیآمد ، مثل گربه که‌باموش بازی میکند ، هی‌حرف را می‌پیچاند . تسبیح شاه‌مقصودی را ازجیب جلذقه‌اش درآورد و گفت :

ـ شما گمان میکنید که پول علف خرسه . یادش بخیر ! دیروز توی‌کاغذ پاره هام میگشتم ، یك سیاهه پیدا کردم . فکرش را بکن. سیاهه مرحوم ابوی‌بود. بیست‌نفرازوزراءِ وکله گنده‌ها را بشام‌دعوت کرده‌بود . میدانی مخارجش چقدر شده بود ؟ ششهزارودوعباسی‌وسه تاپول. امروز بیابمردم بگوزمان‌شاه‌شهید خدابیامرز ! باجندك خرید وفروش میشده . کی‌باورمیکنه ؟ من‌هیچوقت یادم‌نمیره ، خونهٔمرحوم ابوی‌یك‌بقلمه درست کرده‌بودند. هیچ‌میدانی‌بقلمه یعنی‌چی؟ بوقلمون رامیکشند، میگذارند بیات‌میشه، بعداوریت میکنند وتوشیکمش را ازآلو وقیسی‌پرمیکنند، آنوقت‌توی‌روغن‌یك چرخش‌میدندومیپزند. این بقلمه را همچین پخته بودند که توی دهن آب میشد ، آدم دلش میخواست که‌انگشتهاشم‌باهاش‌بخوره.(آب‌دهنش‌رافروداد‌وچمشمهایش به دو دو افتاد) . خوب ، من‌بچه سال بودم ، شبانه بوقلمون را از زیر سبدروی‌آب‌انبار درآوردم ونصف بیشترش‌را خوردم.خدایااز گناهان همه بنده‌هایت بگذر !..

فردا صبح، روزبدنبینی ، همینکه مرحوم ابوی خبردارشد،یك دده سیاه داشتیم ، اسمش گلعذاربود ، انداختن گردن‌اون . داه‌آنقدر چوبش زدند که خون قی کرد و مرد . اما من مقر نیامدم ، کسی هم نفهمید که من‌بودم. پشتش هم‌اسهال‌خونی‌شدم‌وتورختخواب‌خوابیدم.

توی دستمال فین پر صدائی کرد: ـ آنوقت بوقلمون یکی سه عباسی بود. زمان شاه شهید خدا بیامرز! مثل دیروزه، هزار سال پیش که نیست زمان کیکاوس و افراسیاب که نیست. من هنوز همه‌اش یادمه، مثل اینکه دیروز بوده. آنوقتها مردم پروپا غرص پیدا میشدند، همه بابا ننه دار بودند، مثل حالا که نبود. شاه شهید خدا بیامرز! همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشاند. آنروزها که سیاست مثل حالا نبود. یك چیزی میگم یك چیزی میشنوی. گمان میکنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود؟ تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد، دیدی که اتومبیلش را دنبالم فرستاد. خوب، پیشترها درخونهٔ مردم واز بود، دست ودلواز بودند، حالا دیگه اون ممه را لولو برده. یك چیزی بهت میگم نمیدانم باورت میشه یانه. چایی که آوردند، خودش پاشد رفت قندان را از توی دولابچه در آورد و گفت: من امتحان کردم، یك حب قند هم این استکانها را شیرین میکنه. هرچی باشه خوب بآدم برمیخوره. راستش من چایی تلخ را سر کشیدم. آنوقت دوساعت پرت و پلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند وصدجور خواهش وتمنا کرد که کوچکتر از همه‌اش دویست تمن میارزید. اما باوجودیکه میدانست که من دودیم نگفت یك غلیان برایم بیارند. میدانی اینها سر سفرهٔ باباشان نان نخوردند. اما بیاباد و بروت وفیس و افادشان را تماشا کن! مثل اینه که نوهٔ اترخان که که ورچین هستند! مرحوم ابوی از اعیان درجهٔ اول بود، سفر قندهار سه من و یکچارك چشم در آورد. وقتیکه بر گشت حاجی میرزا آقاسی کتش را بوسید و یك حمایل ونشان بهش داد. همیشه پای رکاب شاه شهید

بشکارمیرفت . حالا همه چیزازمیان رفته : عرض، شرف، آبرو،ناموس! هرچی باشه فیل مرده‌اش صد تمن وزنده‌اش صدتمنه . حالابازهم بمن محتاجند ، ازساد گی من‌سوء استفاده میکنند . منهم باخودم میگم : خوب،کاربنده‌های‌خدارا راه بندازیم. دردنیا همین خوبی‌وبدی میمانه وبس‌فردا باید تو دووجب زمین بخوابیم . . . راستی دیروز رفته بودم پیش‌وزیر. ننه ام‌البنین بازآمد ؟

ـ مراد چرتش پاره شد : ـ بله ، آمدرفت تواندرون .

ـ رفت اطاق محترم ؟

ـ قربان چه عرض بکنم ؟ من‌رفته بودم پاخورشی بگیرم .

ـ اگرنبودی چطور میدانی که ننه ام‌البنین‌آمد ؟

ـ قربان منکه میرفتم اون وارده شد .

ـ میشنوی؟ تواگر آب بدست‌داری نبایدبخوری. مگرهزاربار بهت نگفتم؟ توباید اینها را بپائی . تو هنوز زنها را نمیشناسی. همین چشم‌منو که دوربه‌بینند .. (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جور گند و کثافت بخورده آدم میدند . برای سفید بختی ، جادو و جنبل میکنند. وقتیکه من‌نیستم، شنیدی؟ توبایددوچشم‌داری، دوتای‌دیگر قرض بکنی؛ هواشان‌راداشته‌باشی. مثل‌اینکه خودم‌همیشه کشیکشان را میکشم . . . فهمیدی ؟

ـ بله قربان !

ـ یك چیزدیگرهم میخواستم بهت بگم .

ـ بله قربان !

ـ این‌مرتیکهٔ نرهٔ غول، پسرعموی‌محترم ؛ نمیدانم‌اسمش گل

وبلبل یاچه کوفتیه ، مردم چه‌اسمها رویِ‌خودشان میگذارند ، خوب، این پسره بی‌آب و گلم نیست ، هروقت میاد سرش‌راپایین میاندازه و صاف میره تو اندرون. خوب ، اونجا زن‌وبچه هستند ، رویشان وازه . حالا آمدیم وپسرعموی‌محترمه، بهمه که محرم نیست، مردم‌فرداهزار جور حرف درمیارند . توچه عهد و زمانه ای گیر کردیم ! توهیچ سر درآوردی این کیه ؟

ـ چه عرض بکنم ؟

ـ هان، من‌راضی‌نیستم تویکجوری‌حالیش‌بکن. میره‌تواندرون بامنیرجناق میشکنه وخیلی خودمانی شده . اگر من میخواستم ازین راه‌ها ترقی کنم، یك‌زن خوشگل امروزه پسند میگرفتم ، لباس شیك تنش‌میکردم ، میبردمش مجالس رقص ، میانداختمش تو بغل گردن کلفتها تاباهاش برقصند یاقماربازی بکنند ولاس بزنند . آنوقت مثل همهٔ این‌اعیانهای امروزه کلاه قرمساقی سرم میگذاشتم. بله‌مراد، تو ازین حرفها سرت نمیشه . حق‌هم داری . اما من روزی هزارتا ازاینها را بچشم‌خودم می‌بینم . من‌قدیمیم، اگرعرضهٔ این‌کارهارا داشتم، حالا حال‌وروزم بهترازین بود که هست. من‌هیچ راضی‌نیستم. تویکجوری بهش‌بگو که من‌متجدد نیستم. اما همچین حالیش‌بکن که به‌محترم برنخوره. . (حاجی بفکرفرورفت)

ـ بله قربان . . . دیروز عصر یوزباشی حسین سقط فروش گفت اگرحاجی‌آقا اجازه بدند حسابمان را روشن بکنیم ، چون میخوام برم زیارت . .

ـ این مرتیکهٔ قرمساق پدرسوخته خیلی کلاه سرمن گذاشته .

گمان میکنه من میخوام صنار سه شایی اونو بالا بکشم؟ من ا گر یك موی‌سبیلم‌را توی بازار گرو بگذارم صد کرور تمن بمن جنس‌میدند. کدام زیارت ؟ باین آسانی بکسی‌اجازه نمیدند ، ا گراجازه وباشپرت میخواد باید بیاد پیش‌خودم ، شاید بخیال‌افتاده که پولهای دزدیش‌را حلال بکنه ؛ ا گر راست میگه‌بره جلوزنشو بگیره . . ازقول‌من‌بهش بگو که واسهٔ این چندر غازه من نمیگریزم . . . خوب پاخورشی چی خریدی ؟

ـ قربان خودتان بهتر میدانید ، آلو برقانی وسیب زمینی .

ـ مثلا چقدر آلو خریدی ؟

ـ یك چارك .

این یکچارك آلوبود؟کارد بخوره بشکمشان. همه شکایت‌دارند که از سر سفره گشنه پا میشند . کدام خونه وزیر و و کیله که شب یکچارك آلوتو خورش میریزند ؟ بروید ببینید، مردم‌شب‌توخونه‌شان حاضری میخورند. اعلاحضرت رضاشاه باااون چنانیش،صبح‌هیزم‌خونه را جلویش‌میکشند، برای‌یك گوجه فرنگی دعوایی راه میاندازه که خون بیاد ولش ببره ! با اون عایدی ، با اون پول سرشار ! اما اینهم یکچارك‌آلو نبود ، من دیگر چشمم کیمیاست .

ـ قربان! بسرخودتان ا گر دروغ‌بگم، ازمشدی‌معصوم‌بپرسید.

ـ پس مال من‌همه‌اش حرام وحرس میشه . من آلوهارا شمردم ، بعد که‌هسته‌هایش‌را شمردم چهارتاش کم بود .

ـ قربان! شاید ماشاالله بچه‌هاخوردند، شایدآلوی بی‌هسته‌بوده.

ـ آلوی بی‌هسته ؟

قدرت خدا را چه دیدید!

ـ نه، برعکس چون خدا بنده‌های خودش‌را میشناسه که‌چقدر دزد و دغلند، هسته توی آلو گذاشته تا بشه‌شمرده، من پوستی ازسرتان بکنم که حظ بکنید، همه‌تان چوب وچماق میخوایید، مثل فیل که یاد هندستون‌را میکنه؟ باید دائماً توسرتان چماق زد. .. مشروطه.. آزادی. .. برای اینه که بهتر بشه دزدید ـ در کوزه بگذارید آبش‌را بخورید! منکه از. . .

دراینوقت در کوچه بازشد ومرد مسنی بالباس فرسوده وارد شد که یك کیف قطور بدستش بود. پرسید:

ـ منزل آقای حاجی ابوتراب اینجاست؟

حاجی آقا: ـ بله، بفرمائید. خواهش میکنم بفرمائید.

شخص تازه وارد را بغل دست خودش نشانید وروکرد به‌مراد.

ـ مراد؟ بروبگو سماوررا آتش بیندازند.

کسی که‌تازه‌وارد‌شده‌بود گفت: ـ خیلی متشکرم چائی صرف‌شده.

ـ پس بروغلیان را بیار.

حاجی لبخند نمکینی‌زد وبشخص‌تازه وارد گفت: ـ مثل اینه که سابقاً خدمتتان‌رسیده‌ام. اسمتان‌را‌درست بخاطر ندارم.. بله، پیریست وهزار عیب وعلت!

ـ بنده غلامرضا احمد بیگی.

ـ عجب! شما آقا زادهٔ بصیرلشگر نیستید!

ـ چرا.

ـ یادتان هست کوچهٔ شترداران منزل داشتید ؟ ابوی در قید حیاتند ؟

ـ سال قحطی عمرشان را دادند بشما .

ـ خدا بیامرزدش ، نوراز قبرش بباره! چه مرد نازنینی ! عجب دنیافراموشکاره، من بامرحوم ابوی‌تان بزرگ‌شده‌اموسالها میگذشت که همدیگررا ندیده‌بودیم . یادش‌بخیر ! هرروزصبح بامرحوم‌ابوی‌ـ تان میرفتم گذرلوطی صالح چاله حوض بازی میکردیم . هنوز هم هر وقت توآیینه داغ‌زخم پیشانیم را می‌بینم یادآن زمان میافتم . (قهقه خندید وصدایش‌میان‌بوی لجن درصحن‌هشتی‌پیچید.) بجان کیومرثم قسم ! من‌همهٔ عمرم رفیق بازبودم ، شمارا که دیدم ، انگار که دنیا را بمن دادند ! .

ـقربان چوبکاری میفرمائید. بنده غلام‌سرکارهم‌حساب نمیشم.

اختیار دارید ! شما مثل پسر خودم هستید ، من همیشه پیش وجدانم ازآن دعوای ملکی که پیش آمد و باعث رنجش ابوی‌تان‌شد شرمنده‌ام. یعنی تقصیر بنده نبود ، مال ورثهٔ صغیر بود ، وادار شدم که اقامهٔ دعوابکنم. اگرچه‌قابلی‌نداشت، من‌همیشه‌میگم: سروجان‌فدای رفیق. من‌همیشه‌چوب وجدانم‌را میخورم ، دیگرچه‌میشه کرد؟ امروز روز کمترآدمی پیدا میشه . . . خوب ، ماپیرو قدیمی‌هستیم، اهل‌محل بمن معتقدند. هروقت مسافرت میرند ، اگرمالی چیزی‌دارندیااهل‌و عیالشان‌را میارند دست من‌میسپرند . منکه نمیتوانم‌خیانت‌درامانت بکنم . چه میشه کرد؟ توی این شهراستخوان خرد کرده‌ایم ، بعد از

فوت مرحوم ابوی مردم چشمشان به‌منه. البته توقع‌دارند.. دیروز حجة‌الشریعه آخوند محل، که شخص شریفی است، پیش من بود. میگفت: «والله من چهل ساله آخوند محل هستم. آنقدر که مردم بشما اعتقاد دارند بمن ندارند.» منکه نمیتوانم مال صغیررا زیرورو بکنم. یك پایم این دنیاست ویکیش آندنیا! خوب خدا هم خوشش نمییاد.

غلامرضا باپشت دست تف‌حاجی را که روی لبش‌پریده بود پاك کرده وبادهن بازبفرمایشات‌ایشان گوش میداد، بی آنکه‌مقصودش‌را بفهمد، حاجی بازبحرفش ادامه داد:

ـ چه‌میشه کرد؟ هر کسی‌دردنیا یك‌قسمتی‌داره. منهم‌تازه اسم بی‌مسمای «حاجی آقا» روم گذاشتند و کرو کری‌میکنم. همچین دستم بدهنم میرسه. (بادستهای کپلی پشم‌آلودش حرکتی از روی نا امیدی کرد.)

مراد غلیان آورد و دست بسینه کنار ایستاد. آقارضا تعارف را رد کرد، حاجی غلیان‌را برداشت. یك پایش را بلند کرد گذاشت روی‌سکوودرحالیکه‌غلامرضا‌ادزه کی‌میپائید مشغول‌غلیان کشیدن شد. غلامرضا کیف خودرا باز کرد و پاکت و کتابچه‌ای‌آورد. روی پاکت چاپ‌شده بود: «شرکت کشبافی دیانت» وبضمیمهٔ‌کاغذ یك‌چك سی‌وهشت هزارتومانی بابت منافع‌ششماههٔ سهام شرکت برای حاجی آقا فرستاده بودند.

حاجی‌آقا که کاغذ وچك‌را میشناخت، شستش خبردارشد که غلامرضا مباشر تازهٔ‌کارخانهٔ کشبافی‌است ودیدقافیه‌را باخته‌است، چون

غلامرضا ازاین یك قلم دارائی او اطلاع داشت . حرفش را عوض کرد :

ـ بله ، امروز روزکار وکاسبی هم نمیگرده . .

دردالان صدای بچه‌ای شنیده شد و کفش دمپائی که بزمین کشیده میشد. حاجی دید دخترش سکینه است. درحالیکه بایکدست گنجشك مفلوکی که پروبالهایش کنده شده بود وچرت میزد بسینه‌اش میفشرد و دست دیگرش را محترم گرفته بود ، میخواستند از دربیرون، بروند.

ـ ازصبح تا حالا چرخ منوچنبر کرده آب نبات میخواد .

ـ به بهانهٔ بچه ننه میخوره قندوکلوچه ! بگوخودم میخوام برم گردش بکنم. توی این خونه همه نقل ونبات کوفت میکنند. یك دقیقه پیش بود مرادنبات خرید آورد. میخواستید یك تیکه بدهید بدست بچه وقتی اینجا پیش من اشخاص محترم هستند ، هیچکس حق بیرون رفتنو نداره . دفعهٔ هزارمه که میگم ، مگر کسی حرف منو گوش میگیره ؟ اگرازاینجا رد شدید نشدید . قلم پایتان روخرد میکنم .

ـ آخراینجا همیشه یکی پیش شماهست .

ـ خفه شو ضعیفه ! فضولی موقوف . بامن یکی بدومیکنی؟ منم که توی این خونه فرمان میدم. چرا بچه اینقدر کثیفه ؟ یك دستمال توی این خونه پیدا نمیشه که مفش را بگیری ؟ آدم دلش بهم میخوره ، آبروی صدساله‌ام بباد رفت ! اینهمه بریز وبپاش تواین خونه میشه باز هم مثل خونهٔ ملایزقل زندگی میکنیم !

بچه مثل انارتر کید وبگریه افتاد . مادرش دست اورا کشید و گفت :

ـ بریم مادرجان . غصه نخور . .

حاجی رو کرده بطرف بچه : ـ عیب نداره قربون . میگم مراد برات آب‌نبات بخره ... مراد ! بروآب نبات بگیر .

محترم ازدالان بر گشت وبچه‌هم گریه کنان بدنبالش. حاجی گفت :

مراد؟

ـ بله قربان !

برو این بچه را ساکت کن .

بعد رویش را کرده به غلامرضا : ـ شمارا بخدا ملاحظه کنید !

ـ عیب نداره ، ماشاالله خانهٔ بچه‌داریه .

ـ دورهٔ آخرزمانه ! . . . بله میخواستم بگم هنوز سرمایهٔ اولی مستهلك نشده تاخرخره‌ام توی‌قرضه . چه بکنم ؟ ازارادت قلبی‌است که باآقای میمنت نژاد دارم . خوب ، اگر بنا بشه من کنار بکشم ، کارخانه میخوابه ، یکمشت‌کارگرلخت بیچاره گشنه میمانند ، خدارا خوش نمییاد. درضمن‌خوب‌صنایع میهن‌هم‌ترقی‌میکنه، خودش‌خدمتی بجامعه است . وانگهی میخواستم یك لقمه نان حلال از توی گلوم پایین‌بره . ما که مثل‌کارخانه‌های دیگرنخ‌پوسیده نمیخریم که‌جوراب ارزان تمام بشه . با چه جانکندنی اسعار خارجه تهیه میکنیم و نخ فیل‌دوقز (**Fil d' Fcosse**) امریکائی‌وارده‌میکنیم،آنوقت‌تازه‌قیمت جوراب‌ما مثل‌کارخانه‌های‌دیگره . پدررقابت‌بسوزه ! خودتان که‌بهتر مسبوقید . باوربکنید من ماهی سه هزار تمن ضررمیدم .

درین‌بین ، در کوچه بازشد و مرد آبله روی سیاه چرده‌ای که کت وشلوار گشاد سیاه به بر و کلاه کپی بسرداشت وارد شد وتعظیم

کرد. حاجی آقا بی آنکه اورا دعوت به نشستن بکند بطرف او بر گشت و گفت :

- سلام علیکم آقای خلج پور ! شما هنوز حرکت نکردی ؟

- قربان ! منتظر باشپرت وسفارشنامه هستم .

- باشپرت و همهٔ کارها حاضر شده ، همانطوریکه گفتم دوطاقه فرش‌را بامشخصاتی که دادم، هفتهٔ پیش به آدرس سفارت ایران در بغداد فرستادم. شما همین الآن میری پیش‌دوست‌علی باشپرت وسفارشنامه را از اون‌میگیری‌وفوراً حرکت میکنی. بغداد که وارد‌شدی یکراست میری سفارت. ازقول من‌بآقای سفیرعرض‌سلام‌میرسانی وقالی‌راتحویل میگیری ومیدی به شیخ حمزهٔ شموعیلی .

- پیشتر که طرف‌شما ابوقنطره وشرکاء بود ؟

- آقای سفیراینطور صلاح دیدند ؛ این‌تجارتخانه خوش‌معامله تره ، همانطور که گفتم همین الآن بروپیش‌دوست‌علی حجرهٔ‌غضنفری خودت که میدانی .

- بروی‌چشم !

- راستی خوب شد یادم آمد - دوصندوق تریاك هم آنجا پیش حاجی عبدالخالق جاپلقی دارم. ازقول‌من سلام میرسانی. میگی‌زودتر حسابش‌را بفرسته . تاحالا ششماه میگذره که خبری‌ازش ندارم. (با خودش: عجب اشتباهی کردم! اگر به هونگ‌کونگ‌فرستاده بودم سه مقابل‌استفاده داشت.) . درهرصورت ، اینسفر مثل دفعهٔ پیش‌برایمان حساب‌تراشی‌نکنی. خوب انعام وپول‌چائی واینها پای‌من‌نیست.چون

شما نمایندهٔ بیات‌التجار درعراق‌هستید. پس بیخود معطل نشو ، همین الآن برو بکارهایت برس .

ـ بروی چشم !

ـ بسلامت .

خلج‌پور مثل اینکه هزارسال درباری بوده پس‌پسکی‌رفت ویک تعظیم‌دیگر کرد وبعجله بیرون‌رفت. حاجی‌بطرف غلامرضا برگشت. دفتر رسیدکاغذ و چك را امضاء کرد و کاغذ را با چك گذاشت زیر دشکچه ودوباره نی‌غلیان را بدهن گرفت. غلامرضا کیفش‌را بست و بلند شد .

ـ اجازه میفرمائید ؟

ـ خیلی ببخشید ، بشما زحمت دادم . رویم سیاه که چیزقابلی نداشتم راجع بشمابا‌آقای میمنت‌نژاد صحبت‌خواهم کرد وامیدوارم بازهم خدمتتان برسم .

غلامرضا ازشدت فقرو بدبختی و ناکامیهائی که دیده‌بودبحرف خودش هم‌اطمینان نداشت ودنیای خارجی برای‌اومعنی‌خودرااز‌دست داده بود حرفها وتعارفات چرب ونرم حاجی درکلهٔ او انعکاس عجیبی پیدا کرد. ازپدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به‌حقه‌و زوراملاکی که درورامین داشتند وتنهاممرمعاش آنها بود بالا کشیده است. اما رفتارمهربان ولحن مطمئن حاجی بقدری دراو اثر کرد که به بی‌ریائی وساد گی‌حاجی ایمان آورد ، بی‌آنکه از منافع کارخانه‌و معاملات قالی و تریاك سر دربیاورد ، تعظیم‌بلندی کرد و خارج شد . با خودش گفت : « چه شخص حلیم سیلمی ! خوب حاجی ازآدمهای

پا رو دم سابیدهٔ امروزه نیست . برای همین میمنت نـژاد کلاه سرش میگذاره ! »

حاجی سینه‌اش را صاف کرد : ـ مراد ؟

ـ بله قربان !

ـ آب نباتی ، چیزی واسهٔ بچه خریدی ؟

ـ بله قربان .

این غلیان که چاق‌نیست. ازصبح سحر بوق‌سگ‌آدم را بخیال خودش نمیگذارند . همه‌اش دردسر ! این غلیان‌را انیس آقاچاق کرده؟

انیس آقادستش بند بود ، محترم خانوم غلیان‌را چاق کرده .

ـ بگو ازسرخودش واز کرد . ما شدیم توی این‌خونه‌تیکهٔ‌سر سیری ! برو ببین چرا هنوز کیومرث مدرسه نرفته. میترسم اینهم‌مثل برادربزرگش قاب‌قمارخونه ازآب‌دربیاد . ـ نه ، اصلاکاری‌نداشته‌باش به‌بینم خودش میره یا نه . سرپیری قاپچی باشی درخونه شدیم !

ـ قربان ! یادم‌رفت خدمتتان عرض‌بکنم، دیروز که شماتشریف بردید، آقای‌حجت‌الشریعه تشریف‌آوردندیك‌دوائی آورده‌بودند گفتند معجونه . بمن ندادند گفتند بعد خدمتتان میرسم .

حاجی کنجکاوانه ! ـ دواآورده بود ؟ گرد بود یا آب ؟

چه عرض بکنم ؟ آقا توی‌کاغذ پیچیده بود ؟

بازهم این‌آخوند، خدا پدرش‌را بیامرزه ! راستی‌مراد‌میخواستم یك چیز ازت بپرسم ؟

ـ بنده کوچکم ، زرخریدم ، خانه زادم .

حاجی چشمك زد ونگاه تندی کرد : ـ پیش خودمان بمانه .

- اختیار دارید حاجی آقا!

- گفتم پیش خودمان بماند فهمیدی؟ توهم تقریباً هم دندان منی. هشتاد سال چرب‌تر داری. زن آخری هم که گرفتی جوانه. میخواستم بدانم بچه‌ات شده.

- قربان! این‌زنم جوان‌نیست. دخترخالمه، منم اورا گرفتم که سر پیری چك وچانه‌ام را به بنده و آب تربت توحلقم بریزه.

- تو همه‌اش با من تعارف و تکلیف میکنی. تا حالا یك کلمه راست‌ازدهنت بیرون نیامده. آیاازکسی شنیدی که مرد هشتاد ساله یانود ساله‌آنهم باورم بیضه - مثلا اگردوای قوت کمر بخوره بچه اش میشه؟

- اگرخواست خدا باشه، البته.

- میدانی که محترم آبستنه؟

- آقا چه عرض بکنم؟ شاید دوائی درمانی چیزی کرده.

حاجی مثل‌اینکه ازحرف خودش‌پشیمان شد لبش‌را جمع کرد وبفکرفرورفت. نی‌غلیان را زیرلب گذاشت چند تاپك زد، بعد سرش را بلند کرد و گفت:

- مراد؟

- بله قربان!

- گل محمد شوفراینجا نیامد؟

- نخیر آقا من ندیدمش.

- این مرتیکه را توحبس میاندازمش، چرخ اتوبوس‌راخراب کرده. دوراه تاکرج رفته پولش را توحساب نیاورده. میدانی؟ عباس

خواهرزادهٔ بتول خبرش آورد . تقصیر منه ، پارسال وقتیکه دو نفر را
زیر گرفته بود قرار بود شش سال حبسش بکنند ، اگر من درشهربانی
پادرمیانی نمیکردم سر سه روز ولش نمیکردند. مارفتیم ریش گرو گذاشتیم
و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند . حالا خوب مزدم را کف
دستم گذاشت! اگر دورهٔ شاه شهید بود همین مرتیکه رامیاوردم تو هشتی
بچهارپایه می بستم تامیخورد میزدمش . کمربه پائینش را له و لورده
میکردم . عدلیه.. نظمیه.. همه‌اش دزدی و رشوه خوری و حقه بازیست
مرحوم میرزا کریم خان خدا بیامرز ، هرروز فراشهایش را بچوب
میبست و ازشان زهره چشم میگرفت. میگفت: «تانباشه چوب تر فرمان
نبره گاو و خر . » من اصلا دستم نمك نداره ، همه دارند سرمن کلاه
میگذارند ، همین مرتیکه مهندس مهدوش ، شه دوش . تو که خوب
میشناسیش ؟

ـ بله قربان !

ـ این تو تحدید تریاك عضو دون رتبه بودش، اختلاس کرد، بیرونش
کردند و برایش دوسیه درست کردند، اصلا نمیدونست مهندسی یعنی چی.
یکی از رفقا بمن توصیه‌اش را کرد ، منهم دیدم جوان بااستعدادیه، مایه
تیله دستش دادم ، مقاطعهٔ راه «زیر آب» را که ورداشتم اونم باسم سرعمله
اونجا فرستادم تاحسابهام را برسه پول عمله‌ها را مرتب میخورده . من
بروی خودم نیاوردم، سه نفر ازاونهارا هم از دره پرت کرد پائین کشت.
اما خوب من پشتش را داشتم . کسی جرأت نمیکرد اذیتش بکنه. بالاخره
کم کم اسم خودشو مهندس گذاشت و کسی هم ازاون نپرسید از کجا مهندس
شده . حالا خوب بارخودشو بسته . این مرتیکه را که کسی نمیشناخت و

حتی دزدهم بدستش نمیداداند که بدوستاقخونه ببره امروزه سری توسرها آورده، هفت نفر مهندس توی دفترش کار میکنند، یك اتومبیل پا کاردنو هم زیر پاشه وصاحب مال ومکنت وهمه چیز شده ، مال منم خیلی زیرورو کرد، اماهروقت میاد تهران ازمن رومیپوشانه، نمیخواد بیاد حسابمان را روشن بکنیم ، طفره میزنه . . . (مکث کرد) میخواستم بری سراغ عباس . نه ، صبر کن . چون ممکنه اینجا پیش من بیاد . حساب اتوبوسهارا به ماشاالله وا گذارمیکنم ،آدم باخدائیه ، میترسم غرولندش بلند بشه ، امامیان خودمان، کارزیادی نداره . تحصیلداری سه دستگاه حمام وچند تاخانه و چندتا دردکان که آدم را نمیکشه . ازصبح تاشام یللی میزنه، مالم را خیلی زیرورو کرده ، وانگهی حساب کارخانه پای خودمه. املاکم را هم میرزاتقی بکارش میرسه . میدانی مراد ؟ همه منو میچاپند . من چشمم راهم میگذارم ، ندیده میگیرم ، خوب دوروزمانه.

مرد کاسب کاری باریش کوسه، شبکلاه و کت وشلوار کثیف ماشی ازدر وارد شدو تعظیم غرائی کرد . حاجی رویش را بجانب او کردو گفت:

ـ یاالله . یوزباشی ! احوالت چطوره ؟

ـ زیرسایهٔ حضرتعالی هستیم، خاکستر ته کلکیم، همین گوشه‌ها می‌پلکیم .

ـ بروبچه‌هاچطورند؟ حالا بگیر بنشین .

ـ ازمرحمت حضرتعالی ! (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل نشست .)

ـ شنیده‌ام خیال زیارت بسرت زده ، کجا میخواهی بری ؟

ـ میخواستم ازحضرتعالی اجازه بگیرم، آخرعمری بااهل وعیال بریم کربلا استخوان سبك بکنیم .

ـ زیارت قبول ! حالا همه کارهایت روبراه شده ؟

ـ قربان آمدم که دست بدامان حضرت عالی بشم ، دو ماه آز گار که توی نظمیه واینطرف وآنطرف دوندگی میکنم. کلی پول خرج کردم هنوز دستم بجائی بند نیست .

حاجی قاه قاه خندیدو گفت: ـ میدانستم که آخرش گذر پوست بدباغخانه میافته . خوب ، چقدرسر کیسه ات کردند .

ـ تاحالا پانصد و هشتاد تمن دم سبیل چرب کردم، تازه سرتیپ هژیر آسا حق وحساب خودش را میخواد .

ـ تورابااین ساده گی هم نمیدانستم. دمت راخوب توی تله انداختند!

ـ قربان آدمیزاد شیرخام خورده ، حالا تازه پشت دستم را داغ کردم ، فهمیدم ازاول باید دست بدامان حضرتعالی شده باشم .

ـ گویاحساب خورده ای باما داری .

ـ قربان صحبتش رانکنید، ماراخجالت میدید. هرچه بفرمائید برای بند گی حاضرم .

حالا ببینم .

ـ هرچه بفرمائید جاناًومالاحاضرم ، البته !ازاول راه غلطی رفتم ونمیدانستم. حالاهرچه بفرمائیدبندگی میکنم . بنده ازین نظمیه چیها چشمم آب نمیخوره. سه روزاستنطاقم کردند، بعدهم میترسم سرحد گیر گمرك بیفتم، يك قالیچه کوفتی که برای جانمازمیبرم ازدستم دربیارند.

ـ میتوانی کاری برای من صورت بدی ؟

ـ ازجان و دل

خلج پور را میشناسی ؟

ـ نه قربان .

ـ این مرتیکه ازاون پاچه ور مالید های بخو بریده‌است . من سعی میکنم هرچه زودتر باشپرتت را بگیرم آنوقت میخواستم . .

در بازشد آدم نوکربابی که لباس اتو زدهٔ تمیزی در برداشت بحاجی سلام کرد .

ـ سلام علیکم محسن‌خان ! احوال شما چطوره ؟

ـ ازمرحمت جنابعالی !

ـ آقای‌دوام‌الوزاره حالشان‌خوبه؟ مدتیست که‌بافتخارملاقاتشان نائل‌نشدم . بفرمائید .

ـ اجازه میفرمائید آقاهمینجا توی اتومبیل هستند .

ـ قدمشان‌روی‌چشم.منزل‌خودشانه ، خواهش‌میکنم (مرد کوتاه مسنی ، لاغروزردنبو باچشمهای زل وموهای جو گندمی وارد شد .)

حاجی‌نیمه‌خیز کرنش کرد: ـ آقای دوام الوزاره سلام‌علیکم.. به به ! چه سعادتی ! مشرف فرمودید ، مارا سرافراز کردید .

دوام‌الوزاره : ـ ازمراحم جنابعالی سپاسگزارم .

یوزباشی‌حسین‌بلندشد و دست بسینه ایستاد . حاجی‌رو کرد‌باو و گفت : ـ فردا همین وقت‌بیاخبرش‌را میدم . پس‌یادت‌نره‌سجل‌احوال خودت وهمراهانت را هم بیار تامن هرچه زودتراقدام بکنم .

یوزباشی تعظیمی کرد و رفت .

حاجی به دوام‌الوزاره: ـ قربان! نمیدانم ازین‌سعادتی که‌امروز

بمن روآورده بچه‌زبان تشکر بکنم . خیلی ببخشید ، خانه فقراست .
بفرمائید بریم اطاق بیرونی .

دوام‌الوزاره با ته‌لهجهٔ کاشی که داشت، قجر افشارو خیلی شمرده
صحبت میکرد : خیر، خیر، بسر خودتان همینجا خوبست . خواهش
میکنم بفرمائید و گرنه‌جداً خواهم رنجید . خیلی ببخشید که‌زحمت
شمارا فراهم آوردم. فقط مقصودم این بود که از فیض‌حضورتان مستفیض
بشوم . دوسه روزبود که باین فکر بودم ، اول که کسالت و بعد هم
گرفتاریهای روزمره مانع میشد . بالاخره الحمدلله که امروزسعادت
یاری کرد :

ـ انشاءالله که بلادوره بفرمائید .

دوام‌الوزاره پهلوی حاجی نشست‌ومحسن‌خان‌هم‌پهلوی‌اتومبیل
رفت . حاجی سینه‌اش‌را صاف کرد :

ـ مراد ؟ سماوررا بده‌آتیش بندازند .

مراد پیدایش نشد ، دوام الوزاره گفت : ـ خیر ، خیر ، لازم
بزحمت نیست . بسرشما قسم که صرف شده، خودتان‌میدانید که بنده
اهل‌چائی ودود نیستم .

مراد سراسیمه از توی دالان آمد رو کرد بحاجی: ـ قربان!شما
را پای تلیفون میخواند .

ـ نپرسیدی کجاست ؟

ـ قربان ! گفتند ؛ دربار .

حاجی کمی متوحش شد ، برخاست و به دوام الوزاره گفت :

ـ الآن خدمت میرسم .

عصا زنان دردالان رفت ومراد هم به دنبالش . دوام‌الوزاره روز-
نامه‌ای ازجیبش درآورد وبحالت تفکر مشغول خواندن شد . ده دقیقه
بعد حاجی آمد سرجایش نشست . دوام‌الوزاره روزنامه را تا کرد ودر
جیبش گذاشت .

- آقای دوام‌الوزاره ببخشید .

- چه فرمایشاتی !

حاجی بحالت تفکر گفت : - بله ، بنده را احضارفرمودند. اگر
چه ازاسرارمملکتی است . خوب خیلی پیشنهادهامیکنند ، منهم بااین
حال علیل مجبورم شانه خالی بکنم . خیلی متأسفم که در چنین موقعی
نمیتوانم بوسیلهٔ اشغال مشاغل ومقامات عالیه به میهنم خدمت بکنم .

- حقیقتاً که جای تأسف است .

- اماامروزلحن آقای فلان‌الدوله فرق کرده بود ، مثل همیشه
اظهارملاطفت نفرمودند... خوب شایدکارشان زیاد بوده... چون بنده‌زاده
آقاکوچك را ارث محروم کردم و میانمان شکرآبه و حالا در دربار
شغل . . . بله مشغوله . . . میترسم چیزی گفته‌باشد. اگرچه‌ازون بعید
میدونم . آدم چه‌میدونه . . کسیکه‌ازعمرش سند پا بمهرنگرفته! البته
خواهند فهمید که مغرضانه‌بوده ومیترسم برای خوداومضرباشد. چون
امروزه با این امنیت و آزادی که از دولت سرقائد محترم مملکت بر
خورداریم مثل زمان شاه شهید که نیست . آنوقت هرکس‌را به دربار
احضارمیکردند اول وصیت نامه‌اش را مینوشت وبعد هم برای‌مهمان
يك فنجان قهوه میآوردند . ازآن قهوه‌های کذائی !

- انشاءالله که خیراست .

ـ انسان محل نسیانه ، همه جور فکر تو کله آدم چرخ میزنه .
خوب اگر از طرف شخص اول مملکت چند بار تکلیف وزارت و وکالت
بکسی شد وهمه را رد کرد البته صورت خوبی نداره .
ـ آقا شما وجودتان منشأ فیض وخیر است. بهر شغلی که اشتغال
داشته باشید ویا نداشته باشید همه اهل مملکت از پرتو مراحم جنابعالی
بهره‌مند میشوند .
بله ، صحبتش را نکنیم . . اتفاقاً دیشب منزل آقای مهام خلوت
بودم ذکر خیر جنابعالی شد ، یکی از مقامات مهم خارجی هم حضور داشت
صحبت از زندگی وسیاست وهمه چیز بمیان آمد مخصوصاً من به آقای
منتخب دربار تذکر دادم .
ـ کدام منتخب دربار؟
ـ قوچ علی بك که حالا توشهربانیه .
دوام الوزاره سرخودرا بعلامت تصدیق تکان داد . حاجی گفت :
بعله ، من مخصوصاً توصیه کردم که اگر بخواند این زمزمه‌ها و اغتشاشها
وبی‌عدالتی‌ها تولرستان بخوابه ، باید فلانی را که سابقه ممتدی درین
امور دارند بآنجا بفرستید. همانطور که درمازندران آن توطئه را برضد
اعلیحضرت همایونی خواباند . ـ چند نفررا باید کشت، چند نفر را
حبس کرد، هر که نتق کشید تودهنی زد ودیگر خودتان بهتر میدانید
بالاخره گفتم که من از رگ گردنم التزام میدم که باانتصاب فلانی تمام
این سروصدا ها بخوابه . چون امروزه ما به اشخاص باتصمیم احتیاج
داریم . مامشت آهنین میخواهیم . بروید ازمازندران سرمشق بگیرید .
من تصدیق میکنم که ازروی کمال ورضا و رغبت یك کف دست زمین که

آنجا داشتم در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم خاکپای همایونی کردم ، حالا هر کس از آن حوالی میاد میگه که مثل بهشت برین شده . اگر مال خودم بود ، سالی یکمشت برنج عایدی داشت که میباس بامنقاش از توی گلوی کدخدا وعمال دولت بیرون بکشم . همه‌اش حیف و میل میشد، خودمم که شخصاً نمی‌توانستم رسید گی بکنم. اما حالا بدست آدم خبره افتاده ، خوب چه بهتر! مملکت آباد میشه . ـ عیبش اینجاست که امروزه کسی حاضر نیست فداکاری بکنه . اگر بخواند که مملکت آباد بشه . باید اداره املاك بدست شخص اول مملکت پدر تاجدارمان باشه؛ که درزیر سایه اوما اینهمه ترقیات روزافزون کرده‌ایم ... میدانیدمن صراحت لهجه دارم . کسی را که حساب پاکه از محاسبه چه باکه؟ مخصوصاً تذکردادم فلانی تخم سیاسته ، چنان بوضعیت لرستان تمشیت میده که آب از آب تکان نخوره . خیلی حرف من تأثیر کرد ومخصوصاً موافقت آقای ساعدهمایون را کاملاجلب کردم . (لبخندخیرخواهانه‌ای صورتش را روشن کرد .)

ـ حقیقتاً نمیدانم ازین حسن نظر ولطف مخصوصی که نسبت به بنده ابرازداشته‌اید به چه زبان تشکر بکنم . حال که صحبت ازلرستان بمیان آمد میخواستم استدعای عاجزانه‌ای ازحضورمبارکتان بکنم .

حاجی آقاغافل گیرشد : ـ جونم؟... خواهش میکنم که بفرمائید میان ماکه ازین حرفها نیست .

دوام الوزاره نگاهی باطراف انداخت : ـ راجع بسرهنگ بلند- پروازاخوی زاده میخواستم خدمتتان توضیحاتی بدهم .

عجب ! ایشان اخوی زادهٔ جنابعالی هستند ؟ خدمتشان ارادت

غایبانه دارم . آقا نمیشه انکار کرد که آدم با کفایتیه .

ـ بله، متأسفانه چندی استکه سوء تفاهمی رخ داده ، باین معنی که اشخاص مفتن ومغرض نسبتهائی از قبیل اختلاس وارتشاء واعمال منافی عفت وقتل و خیلی چیزها بایشان داده‌اند .

ـ به‌اخوی زادهٔ جنابعالی . ؟

ـ نا گفته‌نماند که آقای سرهنگ بلندپرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند وقبل ازحرکتشان به لرستان ، کنفرانسی راجع به « غرور ملی » درباشگاه افسران دادند که بطبع رسیده وبسیار مورد پسند مقامات عالیه واقع گردیده . ازطرف دیگر، بسر مبارکتان قسم ! که چون من باروحیات ایشان بخوبی مأنوسم، میتوانم ، بجرأت بشما اطمینان بدهم که آدم شریف ودلرحیمی است؛ بطوریکه حاضر نیست که یك مورچه را زیرپایش لگد بکند . اما قبل ازهمه چیز نظامی وظیفه شناسی است که تخلف از اوامر ومقررات نظام را جایز نمیداند وسرو جان رافدای میهنش میکند . یعنی ازتارك تاسرناخونهای پایش چکیده میهن پرستی است . گیرم هر کس یکجور وطن خودش را می پرستد ولیکن چیزیکه هست، اشخاص مفتنی که البته توقعات نامشروع برخلاف مصالح عالیه کشورداشته‌اند و بتقاضاهای ایشان ترتیب اثر داده نشده ، ازراه غرض ومرض راپورتهائی بمرکز فرستاده‌اند که آقای سرهنگ رؤسای ایلات را بقرآن قسم داده و همینکه تسلیم شده اند آنها را کشته و ایلات را تخت قاپو کرده و مال و حشم آنهارا غصب کرده و یااینکه مشارالیه به‌بهانهٔ تعقیب اشرارعده‌ای ازمردم بیگناه را کشته و اموال آنهارا تصاحب کرده‌است. چنانکه ملاحظه میفرمائیداین برنامه

دولت است و آنچه کرده دراینصورت مطابق دستور واوامر مافوق بوده .
اما ازقراراطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده‌ام، اشراری که
ایشان درلرستان قلع‌وقمع کرده‌اند ، اشرار مورد نظر نبوده‌اند و حال
همین‌اشرار ازخوزستان سردرآورده ومشغول دست درازی بجان ومال
وناموس‌اهالی‌شده‌اند، مقصودازطول کلام‌اینست که‌جنابعالی‌رابجریان
وقایع آشنابکنم ودرنتیجه ذهن‌ذات‌اقدس‌ملوکانه‌هم‌نسبت‌باین‌جریانات
مشوب شده والبته خودتان متوجه عواقب وخیم آن ...

درین وقت مراد دست بسینه‌آمد جلو حاجی ایستاد .

حاجی : ـ هان ، چی‌میگی ؟

ـ قربان اجازه میدید که پیاز برای اندرون بگیرم ؟

ـ اول‌ماه من یکمن‌ونیم پیازخریدم همه تمام‌شد؟ دردیزی‌وازه
حیای گربه کجاست ؟ توی خورش که اثری ازپیازنیست، پس‌همهٔ‌مال
من تفریط میشه !...

ـ قربان ! عرض‌بکنم ؟

ـ خوب ، حالا برو دوسه سیرپیاز ازمشدی‌معصوم بگیر تا بعد
رسیدگی بکنم . اما نرخش را بپرس که توی حساب بمن پانزنه .

ـ چشم !

صبر کن ، بگوپیازشیرین خوب مال قم باشه .

مراد از درخارج شد . چشمهای مثل تغار حاجی به‌دودوافتاد ،
بطرف دوام الوازه بر گشت وصدایش‌را بلندتر کرد .

ـ بله ، من‌همیشه گفته‌ام که ایران قبل‌از همه چیز احتیاج به
آدم باتصمیم‌داره. اینجا قحط‌الرجال آدمه، خوشبختانه امروزسرنوشت

ملت بدست قائم عظیم الشأنی مثل شخص اعلیحضرت سپرده شده. اما حیف که یك نفره، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند. مثلا همین قلع وقمع اشرار که حالا گزك بدست یکمشت دزد داده، برای آبادی و عمران مملکت لازمه، جزو برنامهٔ دولته. باید نسل همهٔ ایلات و عشایر را ازمیان برداشت تا بتوانیم نفس راحت بکشیم. ازشما می پرسم اینها به چه درد مملکت میخورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت وموی دماغ حکومت مرکزی هستند واموال تجار بیچاره را بغارت می برند ومردم را میکشند باید همهٔ آنهارا قتل عام کرد ما احتیاج باشخاصی مثل تیمسار سرهنگ بلند پروازداریم. میشنوید؟ تیمسار خدمت بمیهنش کرده، باید دستش را ماچ کرد.

دوام الوازره تف حاجی را از کنار لبش پاك کرده و آهسته گفت:

ـ بنده عقیدهٔ جنابعالی را تقدیس میکنم، اما بالاخره هرچیز راهی دارد.

حاجی آقا چشمك زد: ـ مطمئن باشید، بنده درین قسمت هرچه ازدستم بربیاد کوتاهی نخواهم کرد. با مقامات مربوطه صحبت میکنم. البته خودتان بهتر میدانید که مردم متوقعند. آنهم درین موضوع باین مهمی باید دم سبیل چند نفر را چرب کرد. من رك و پوست کنده حرف میزنم.

ـ البته البته: ملتفتم، محتاج بتکرار نیست. نمیدانم ازمراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم، بنده را غرق خجالت فرمودید... ضمناً می خواستم خدمتتان عرض بکنم که درین محیط اگر چه ازپیرو جوان بدیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند. اما

مغرضان و دشمنانی هستند که پشت‌سر انتشاراتی میدهند . مقصود بنده
نمامی و سخن‌چینی نیست و درین مورد سکوت بنده یکنوع خیانت
بعوالم دوستی و . . . .

حاجی دستپاچه پرسید : ـ پشت سر من ؟ مثلاچه کسی ؟

دوام‌الوزاره خیلی‌شمرده‌توضیح داد : ـ ازارادت قلبی که نسبت
بشخص‌جنابعالی دارم،الساعه جریان را خدمتتان‌عرض‌میکنم:پریشب
درکلوب ایران بنده باآقای خضوری حزقیل‌مشعل وآقای بندهٔ در گاه
پارتی بریجی داشتیم ، درضمن صحبت آقای خضوری گفتند : « راجع
بفلان‌کار ، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد خوبست ؛ چون‌آدم
با اطلاع واسرارآمیزی است . شهرت دارد که عضوفراموشخانه‌است و
بامقامات خارجی‌بستگی نزدیك دارد ، اما نظرش‌صائب است وحرفش
را در همه جا میشنوند . » بنده جداً اعتراض کردم ومخصوصاً تذکر
دادم : ـ « یکی ازاشخاص بی‌آلایش و دست و دلپاکی است که درتمام
ایران‌لنگه ندارددو کسی پیدا نمیشود که دروطن پرستی‌ایشان تردید
بکنند .»

حاجی سرش رابحال‌جدی تکان داد وبادتوی صدایش انداخت :

ـ آقا من توی‌این‌شهر‌خیلی دشمن‌دارم،همهٔ‌تازه‌بدوران‌رسیده‌ها
همهٔ دزدها ونو کیسه‌ها ، همهٔ این‌عربها ونصرانیهای سوریه وعراق که
بطورمرموزی درتمام مقامات حساس‌اقتصادی مملکت رخنه کرده‌اند،
همهٔ آنهائی که باباشان را نمیشناسند بمن حسد میبرند ـ من دانم و
پینه دوز درانبان چیست ! ـ چون میدانم که از کجا آب می‌خورند ـ
شما گمان میکنید که خضوری خودبخودآمده وهمه‌کاره‌شده؟ روزیکه

وارد تهران شد یك شوفر بوه که اگر یکمن ارزن رویش میریختند یکیش پایین نمیآمد . حالا بروید دم‌ودستگاهش را تماشا کنید. اگر یك شوفر عرب اطلاعاتش بیشتر ازدکترهای اقتصاد ماست ، پس بروید در مدرسه هایتان را ببندید . چرا بیخود شاگرد بفرنگستون میفرستید؟ منو دوبار مهاراجهٔ دکن برای پست وزارت خارجه‌اش پیشنهاد کرد، دعوتش را نپذیرفتم ، گفتم : نمیخوام غریب گور بشم ؛ اگر ازمن کاری ساخته‌است ، بگذارید بدرد میهنم بخورم شاید گناهم اینه که ایرانیم، اینجا بدنیا آمدم ومیخوام همینجا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو نمیکشانه .

اما این بی بابا ننه‌های امروزه همه میخواند اینجا را بچاپند و بروند خارجه پشتك بزنند وبرقصند ،آیا صلاحه که منهم پام را کنار بکشم ؟ من آدم مرموزی هستم باآقای بندهٔ درگاه که اگربابایش را ندیده بود ادعای جل ونمد استرابادی میکرد ؟ پشت سرزنش اینهمه حرف میزنند و دخترش را به صراف دم بازار داده و اعیان واشراف بخودش میبنده ! چون صراحت لهجه دارم ازمن حساب میبرند . قباله و بنچاق همه شان توی دست منه . من عضو فراموشخانه هستم یاآنها که همه فراموش کرده‌اند تا دیروز چه‌کاره بودند ؟ بقول جنابعالی هشتاد ساله که توی این آب وخاك استخوان خردمیکنم، کسی نتوانسته بمن بگه که بالای چشمت ابروست . مرحوم ابوی اززمان شاه‌شهیدبنام بود، یکی میگفتند وهزارتا ازدهنشان میریخت .آیا من احتیاجی بشهرت دارم ؟ آنهم توی این عهد وزمانه ! من از کسی خورده برده ندارم ، اگر

میخواستم مثل آنهای دیگر پشت خودم‌را ببندم برایم مثل آب خوردن بود . اما . . .

دربازشد ، دونفر وارد شدند ، حاجی سلام وتواضع کرد . آنها که‌نشستند، مدتی بادوام‌الوزاره در گوشی گفتگو کرد . فقط جملاتی مانند : «البته مذاکره خواهم کرد . » « مطمئن باشید کار درست‌شده » جسته و گریخته شنیده‌میشد. بعد دوام‌الوزاره بلند شد وبعجله رفت. حاجی پس ازاحوالپرسی رو کرد بجوانی که موهای تنک بسر داشت و بحال مضطرب اطرافش‌را نگاه میکرد .

ـ آقای مزلقانی ! بفرمائید اینجا . (او هم درحالیکه روزنامهٔ مچاله‌ای در‌دست داشت رفت پهلوی حاجی نشست .)

حاجی ـ خوب ، بفرمائید ازدنیا چه خبر ؟

ـ افق سیاست بین المللی سخت تیره‌وتاراست. عواقب وخیم جنگ را کسی نمیتواند پیش‌بینی بکند .

حاجی درحالیکه تسبیح میانداخت ، ازترس تلفن دربار، لازم دانست برای تبرئهٔ‌خودش خطابه‌ای شبیه‌نطقهائی که در«پرورش افکار» میشد برای مخبر روزنامهٔ « دبا کبر» ایراد بکند :

ـ آقا بیخود متوحش‌نباشید. بما چه ؟ زهرطرف که‌شود کشته سود اسلامست. هر کسی‌میان این‌معر که باید کلاه خودشو دو دستی نگهداره. ماباید یك‌نان بخوریم وصدتا خیر بکنیم؛ چون خوشبختانه درچنین‌موقع باریکی‌سر نوشت‌مملکت‌در کف کفایت‌قائدعظیم‌الشأنمان سپرده‌شده.این‌رادیگر کسی‌نمیتواندمنکر بشه که بالاترین‌وعالیترین نعمتهای‌موجود کنونی‌ذات‌مقدس‌شاهنشاهه که ایران‌جدیدرا درظرف

مدت کوتاهی از پرتگاه نیستی بشاهراه ترقی کشانده، امنیت بطوری در سرتاسر کشور حکمفرماست که اگر زنی یك تشت طلا بسرش بگیره وازماکو تابندر چاه بهار بره کسی متعرضش نمیشه. بیخود نیست که میگند: «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه!» وضعیت دیگر مثل جنگ پیش نیست و هرج ومرج داخلی وجود نداره. بحمدالله زیر سایهٔ پدر تاجدارمان بقدری درهمه شئونات و نوامیس اجتماعی ترقیات محیرالعقول کردیم که هیچ دولت خارجی جرأت نمیکه که بمیهن ما چپ نگاه بکنه. امروز دو میلیون سرنیزه پشت سرمانه و با آن میتوانیم از یکطرف قفقاز وازطرف دیگر ترکستان روس را تسخیر بکنیم. باور بکنید که ماپشت دنیارا بلرزه درآوردیم:- یادتان هست که دورهٔ احمد شاه بمردم عوض حقوق کاه و یونجه و آجر میدادند؟ پس پریروز سلام بود. بپابوس مقدسشان شرفیاب شدم، چقدر ببنده اظهار تفقد و بنده نوازی فرمودند! خدا سایه مبارکشان را از سرملت کم نکنه. خوب امنیت، آبادی، قشون، راه آهن، آسفالت کوچه‌ها و بناهای حیرت آور، همهٔ اینها را کی بخواب دیده بود؟

مزلقانی:- بنده تصدیق دارم که باداشتن نابغه‌ای مثل اعلیحضرت رضاشاه هیچ خطری ملت ایران را تهدید نمیکند وحقیقتاً باید خدارا شکر گذار باشیم که ازین جنگ خانمانسوز که اساس وسازمان ممالك دنیارا متزلزل کرده دور و بر کنار هستیم. اماقابل انکار هم نیست که این جنگ خواهی نخواهی، تأثیر شدیدی در اقتصادیات و معنویات دنیا خواهد بخشید.

-چیزیکه تاکنون مانع پیشرفت اقتصاد وتجارت دنیاشده همسایهٔ

شمالی ماست . خوشبختانه اعلیحضرت ما متوجه این نکته هستند. من خبر موثق دارم، کسیکه مژدهٔ حملهٔ آلمان رابشوری بسمع مبار کشان رساند میگفت که اعلیحضرت ازذوق توی پوستش نمیگنجید وفرمود «چرا بمن میگی ؟ برو بملت ایران تبریك بگو! » چه حرف بزرگی! کلام الملوك ملوك الکلام. بعقل افلاطون هم نمیرسید . (بعد مثل اینکه پشیمان شد چشمك زد و گفت) : پیش خودمان بمانه ، اسرار سیاسیه. بعلاوه هیچ استبعادی نداره که اعلیحضرت این هوده شهر قفقاز که مدتیه بملت وعده میده بایران ملحق بکنه . دیشب توی رادیو برلن هیتلر نطق میکرد، چه صدای گیرنده‌ای داشت! هر کلمه که از دهنش بیرون میآمد، نیمساعت براش دست میزدند . آقا او هم نابغه است ، میخواد دستگاه پوسیده سیاست راعوض بکنه ونظم جدید بیاره . تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلك روسیه کنده است . (قهقه خندید) شاید همین الآن که من دارم با شما صحبت میکنم از مسکوهم گذشته باشند . بعد هم نوبت انگلیس میرسه ، آن دیگر مثل آب خوردنه ، بشما قول میدم ، تایکی دو ماه دیگر آلمانها توی تهران هستند .

حاجی آب دهنش را فرو داد وبطرز علاقمندی حرفش را دنبال کرد. «جای شما خالی، توی سفارت آلمان فیلم شکست فرانسه رانشان میدادند ، منهم دعوت داشتم . سرباز آلمانی نگو یکپارچه آهن بگو . دیگر توی دنیا قشونی نیست که بتونه جلو آنها رابگیره . یك چیزی میگم، یك چیزی میشنوید! بگذارید هیتلر بانظم نوینش دنیا راتمشیت بده . اقلا آقای ماعوض میشه ، خودش فرجه . همهٔ علامات ظهور حضرت صاحب را داریم بچشم می‌بینیم . آقا مرام اشتراکی یعنی چی؟! اگر خوبه

مال خودشان ، اگر بده با دیگران چه‌کار دارند ؟ پیش ازین بلشویک بازی من‌سالی‌ده هزار‌تمن(آنهم‌هزار‌تمن آنوقت) پرتغال بروسیه‌صادر میکردم ، حالامردمش یك تکه‌نان هم‌ندارند که بخورند چه برسه به پرتغال. ـ وانگهی‌توی‌دنیایك‌فرماندهی گفتند یك فرمانبرداری.پس بروند باقضا وقدرجنگ بکنند ! چرامن آقاشدم . مرادنوکرمن‌شده؟ چونکه خداخواسته ، بمن‌چه؟ازاین گذشته،من‌جان میکنم،کارمیکنم یکشاهی‌راصنارمیکنم . دنیا نظم‌داره . همه که‌نمیتوانند وزیربشوند. یکی‌شاه‌میشه یکی‌هم گدا میشه،من‌از کد یمینم‌عرق‌ریختم، دوتاآجر رویهم گذاشتم‌خونه‌ساختم‌توش‌نشستم،حالامفت ومسلم‌آنرابدم‌بمشدی حسن‌پهن‌پازن، فقط‌چونکه گردنش‌کلفته؟ پس‌دیگر کسی‌پی‌کارنمیره، آبادی نمیشه . پس مراد بشه حاجی ومن‌بشم مشدی مراد !

مزلقانی:ـ همینطوراست که‌میفرمائیدـ‌دردنیاالبته‌باید‌تغییراتی رخ بدهد ونظم نوینی برقراربشود ، اما نه اینکه سیرقهقرائی راطی بکنند .

ـ میگند هیتلر مسلمان شده‌وروی بازویش «لااله‌الاالله» نوشته . بله ، جداً بایران‌علاقمند است . مگرخبرهای‌امروزرا ملاحظه نفرمودید ؟

ـ نخیر،اما مقالهٔ «همت عالی» شما را کیومرث واسه‌ام خواند . راستی‌برای‌آن ده بلیط اسب‌دوانی که بدارالمساکین‌تقدیم کرده‌بودم؛ داد سخن داده بودید . هدیهٔ ناقابلی بود و باعث خجالت من شد،اماز لحاظ سرمشق‌برای اینکه دیگران‌تبعیت بکنند مطالب قابل توجهی داشت . آقای مزلقانی بشما تبریك میگم : شما یکی از بزرگترین

نویسندگان دنیا هستید. راستی این الفاظ و عبارات باین قشنگی‌را از کجا پیدا کرده بودید؟

ـ بنده وظیفهٔ اخلاقی و اجتماعی خودم‌را انجام داده بودم. امامقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق آمیز است.

ـ عجب!

ـ بعلاوه عقیده‌مند بودند که درصفحهٔ سوم چاپ بشود. ولکن باصرار بنده، بالاخره درصفحهٔ اول چاپ شد. مخصوصاً ملاحظه فرمودید بنده تذکر داده‌ام که حاجی بگردن همهٔ ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی و مشروطهٔ خودمان را مدیون ایشان هستیم. بخصوص این شخص نوع‌پرور معارف پژوه که تمام عمرش‌را باشرافت و پاکدامنی و پرهیزکاری گذرانیده، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما بداشتن چنین عناصر سیاستمدار عالیمقدار تفاخر میکنیم.

مراد بادستمال پیازوارد شد. حاجی باچشمهای ذوق‌زده بمزلقانی نگاه میکرد و میخواست چندجملهٔ آبدار درتملق او بگوید، ناگهان صدای زنی ازتوی دالان شنیده شد که میگفت:

ـ حاجی آقا! حاجی آقا!.. حلیمه خاتون حالش بهم خورده..

حاجی گوشش‌را تیز کردو گفت: ـ خفه‌شو ضعیفه!. مگر هزار بار نگفتم؟ مراد برو ببین بازدیگر چه خبره..

صدای زن :ـ خاك بگورم! بحاجی بگو بفرمائید اندرون، حلیمه خاتون تمام کرد.

صدای همهمهٔ نامعلومی از دالان می‌آمد. حاجی رو کرده به‌ـ مزلقانی:

ـ ببخشید آقای مزلقانی ! گویا قضیه مولمه‌ای رخ داده . من توصیه شمارا بآقای رئیس روزنامه « دب اکبر » خواهم کرد ... اجازه میفرمائید .

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدا نگهداری کردند و رفتند . حاجی آقا خیلی به‌تأنی عصایش‌را برداشت وکاغذهائی‌را که زیرەشکچه بود بدقت‌تا کرد ودرجیب گشاد جلذقه‌اش گذاشت، بعدرو کرد بمراد و گفت :

ـ من میرم‌اندرون تومواظب‌دشکچه‌باش، بروزوەحجت‌الشریعه را خبر کن .

بعد عصا زنان داخل دالان شد .

*

حاجی ابوتراب درماه ذیحجه ، شب عیدقربان حاجی وحاجی زاده بدنیاآمده بود . اگرچه هشتاد ونه سال از عمرش میگذشت ویاد گار زمان ناصرالدین شاه بود ، اما نسبت بسنش هنوزشکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمود میکرد. قیافه او باوقار وحق بجانب بود: کله‌مازوئی، گونه‌های چاق و پرخون ، فرق طاس وموهای تنك رنگ وحنا بسته داشت وهمیشه ته‌ریش سفید وزبری مثل قالیچهٔ خرسك بصورتش چسبیده بود . سبیل کلفت صوفی منشانه زیر دماغ تك کشیده‌اش مثل چنگك آویزان بود وچشمهای مثل تغار که رگه های خون درآن دویده بود زیرابروهای پرپشت او غل وغل میزد ، وقتیکه درخانه شبکلاه بسر میگذاشت ،کله او شبیه گلابی میشد و غبغب کلانی زیرچانه اش موج میزد که سرش‌را بدون میانجیگری گردن به‌تنش میچسبانید . بالای پرك‌های گوشش که همیشه زیر کلاه میگذاشت، صاف ونازك شده بود و دندانهای عاریه که هروقت میخندید یکپارچه طلای چرك بیرون میافتاد ، قیافه اورا تکمیل میکرد .

بالا تنهٔ حاجی بلند وپاهایش کوتاه بود . بهمین جهت وقتیکه نشسته بود میانه قدوزمانیکه راه میرفت کوتاه جلوه میکرد، اما ازپشت سر کمی خمیده بود وقوزداشت، درتابستان لباس او منحصر بیك پیرهن یخه حسنی ویك زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس میکرد همیشه یك جلذقهٔ گشاد هم که جیب های فراخ داشت میپوشید و یك شبکلاه بسر میگذاشت وقبای نازکی هم بدوش میانداخت. باوجوداین، چون آستین پیرهنش دگمه نداشت، دستهای خپله وپشمالوداوهمیشه بیرون میافتاد وازدرزیخهٔ پیرهنش تازیر غبغب او پشم زمخت خاکستری به ریشش پیوند میشد ، درحال نشسته وقتیکه تسبیح نمیانداخت عادت داشت که با دودست شکم گنده اش را نوازش بدهد .

در زمستان سرداری برك قدیمی چرك که پشتش چین‌های ریز میخورد میپوشیدو بقول خودش این سرداری «تنپوش مبارك» بودوحکایت میکرد که یکروز ناصرالدین شاه درشکار گاه، ابوی محترمش رامخاطب قرار داده و گفته : « مرحوم مقتدرخلوت ! بیا پدرسوخته این تنپوش مال تو.» ـ مثل اینکه قبل ازمرگش اورا «مرحوم» خطاب میکرده اند! اما در حقیقت این سرداری را از دستفروش خریده بود . در کوچه هم کت بلند خاکستری وشلوار سیاه میپوشیدو کلاه گشاد بسرمیگذاشت. ازوقتیکه باد فتق گرفته بود ، یك عصای سرنقره هم دستش میگرفت و گشاد گشاد راه میرفت .

هرچند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاقهای چیده واچیده داشت، اما تمام پذیرائی او درهشتی خانه اش انجام میگرفت . صبح زود درآنجا شبیخون میزد و اگر درخارج کاری نداشت تاسرشب درهمانجا مشغول

دید وباز دید و کارچاق کنی وبقول خودش مشغول « رتق وفتق امور » بود،تاوقتیکه ازاندرون خبرمی کردند که : «شام حاضر است ». حاجی بابی ریائی ازاعیان و اشراف ورئیس الوزراء گرفته تاملای محل وبقال سر گذر وحتی زال محمدهم در آنجا پذیرائی میکرد درمقابل اعتراضی که دربارهٔ پذیرائی شخص اخیر باوشد جواب داده بود : «اینهم یکنفر آدمه مثل همهٔ آنهای دیگر؛ لولوخورخوره که نیست. اتفاقاً نظمی که زال ممد بشهر نوداد ، تمام بلدیهٔ شما بابودجه ومتخصصینش نتوانست بشهرتهران بده . خونهٔ فاحشه هارا طبقه بندی ومنظم کرد، برایشان سینما وتیاترساخت. اما بلدیهٔ شماخواست یك تیاتر بسازد پنجاه مرتبه خراب کرد وازسرنوساخت واز کنارش چندتادزد ملیونرشدند وآخرش هم نیمه تمام ماند ! وانگهی کاریکه دیگران در خفامیکنند ، این بی تقیه وبی ریا میکنه . بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی گور دیگران هم نمیگذارندمان . . مگر همهٔ کله گنده ها و زمامدارانتان باهاش دست بیکی نیستند؟ من صراحت لهجه دارم. نه اینکه یکی لازمه که شهرنورااداره بکنه؟و گرنه مردم عیالوارنمیتوانندزنشان را نگهدارند . اگرتوجامعه شاه ووزیر وو کیل هم لازم نباشه زال ممد لازمه من همهٔ اعیان واشراف ونجبای این شهررا خوب میشناسیم ، در معاملهٔ ساختمان سینما که بمن مقاطعه داد یك سوزن اختلاف حساب نداشتیم. حیف که توی این مملکت قدردان نیست و گرنه مجسمه اش را توی شهرنومیگذاشتند ! . . »

ولیکن از آنجا که هشتی حاجی چهار نشیمن بیشتر نداشت ، مهمانهای اوهیچوقت ازسه نفر تجاوز نمیکرد . یعنی همینکه شلوغ

میشد حاضرین جیم میشدند وجای خودشان را بتازه واردین میدادند. مثل این بود که اگر روزی بخواهند تاتر اورا نمایش بدهند، ازلحاظ صرفه‌جوئی، تزئین سن منحصر بیك هشتی باشد.

پدرحاجی مشدی فیض‌الله دربازارچهٔ زعفران باجی دکان تنباکو فروشی داشت. سال قحطی کلی مال حلال وحرام را زیر ورو کرد و پشت خودش را محکم بست. مخصوصاً وقتیکه میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرد، مش فیض‌الله یکی ازحاشیه‌نشینهای خانهٔ یحیی خان مشیرالدوله بود وبعد ازآنکه ملاعبدالله واعظ غلیان کشید ودوباره تنباکو حلال شد باین‌وسیله عذر کمپانی رژی‌را خواستند، مش فیض‌الله درین میان لفت ولیس غریبی کرد، یعنی تنباکوی تحریم‌شده راکه بقیمت ارزان خریده‌وانبار کرده‌بود؛ بقیمت گران فروخت ومیلیونها ذرع زمین بقیمت دوتا پول ازمیرزا عیسی وزیرخرید و واجب‌الحج‌شد. یك سفر بمکه رفت وپولش را حلال کرد وبر گشت وتاآخرعمرش دم‌حجره نشست و موی‌را ازماست کشید. بالاخره سرنود و سه‌سالگی از شدت خست و لئامت مرد، باین معنی که قولنج شد. حکیم‌باشی نسخه داد، او از دوای مالیدنی که درخانه بود خورد ومرد.

تمام‌ارث‌حاجی فیض‌الله به‌پسر یکی‌یکدانه‌اش: حاجی ابوتراب رسید که حاجی بدنیاآمده بود. اماوانمود میکرد که بمکه‌رفته‌است وحکایت‌هائی که ازپدرش راجع بسفر مکه شنیده بود بحساب خودش گذاشت و مانند پیش‌آمدهای زند گی خود نقل میکرد. اما حاجی ابوتراب دکان‌تنباکوفروشی را بهم زد وصاحب‌املاك ومستغلات شد. چون‌پدرش راکسی نمی‌شناخت، حاجی‌ازین استفاده کرده ولقب:«حاج

مقتدرخلوت» را بپدرش داه و اورا یکی از ملازمان رکاب و درباریان بسیار نزدیك ناصرالدین‌شاه قلمداد میکرد . همیشه هم‌ورد زبانش بود که : «مااعیان درجهٔ اول» «مانجبا» . درخست و چشم تنگی ازپدرش دست کمی‌نداشت. هنوزحساب قران کهنه‌های‌زمان‌شاه‌شهیدرافراموش نکرده بود و سرده‌شاهی الم شنگه بپامیکرد : «منوچاپیدن ! معقول آنوقت زندگانی داشتیم ! » با وجود درآمد هنگفتی که از املاك و مستغلات ودکان وحمام وخانهٔ اجاره ومعاملات بازار وکارخانهٔ کشبافی و پارچه بافی اصفهان وکارچاق کنی‌های کلان داشت وحتی با سفرای ایران‌درخارجه مربوط بودواجناس قاچاق‌معامله میکرد ، هرروزجیرهٔ قند خانه‌اش را میشمرد ،هیزم را میکشید ، باروبندیل صیغه‌هایش‌را وارسی می کرد و درقدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود ، جلوهشتی‌خانه رعیتهاونوکرش رابچوب‌می‌بست . اما ظاهری‌فریننده داشت وقیافهٔ حق بجانب بخود می گرفت ، بطوریکه همه پشت سرش میگفتند : «چه‌آدم حلیم وسلیمی‌است!» همین ظاهر آراسته‌واهن‌وتلپ، باعث شهرت اوشده بود ومعروف بود که آدم کار راه انداز وخیرخواه وخلیقی است .

حاجی معتقد بود که : « هزاردوست کم ویك دشمن‌زیاداست.» بهمین‌جهت با هر کس گرم می گرفت و دل همه را بدست میآورد وبا محیط خودش‌سازش‌پیدا کرده بود . ازین روخیلی‌ها فدائی‌اوبودند.در سیاست‌هم‌همیشه دخالت میکرد، و کیل و وزیرمیتراشید وخودش‌هم کبادهٔریاست وزراء رامیکشیدوحلال‌مشکلات بوده . همیشه میگفت: «مامیخواهیم چهارصباحی توی‌این‌ملك‌زندگی بکنیم و ازنان‌خوردن

نیفتم ویك قلپ آب راحت ازتوی گلویمان پائین بره . »

اماحاجی سواد حسابی نداشت . زمان ناصرالدین‌شاه پیش‌معلم سرخانه گلستان‌وبوستان‌را خوانده‌ومشق وخط سیاق‌رایاد گرفته بود. ولیکن حافظهٔ اوقوی‌بودوحرفهای دیگران راازبرمیکرد وبموقع یا بیموقع تکرارمیکرد. هروقت هم که اشتباه مینمود ، از رو نمی‌رفت . مثلامیگفت که مرحوم‌ابوی دردربارشاه‌شهید بالای‌دست حاجی‌میرزا آقاسی مینشسته ، یا در زمان کریمخان زندسه من‌ویك چارك چشم‌در آورده،یا مهاراجهٔ د کن‌دعوتش کرده که پست‌وزارت‌خارجه‌اش را باو تفویض کند وازاین‌قبیل چیزها.اگرچه‌بارجال درجهٔ اول‌وزمامداران مملکت دمخوربود ، اما سوادآنها هم باو نمیچربید وخیلی بحاجی و اظهارعقیده‌اش اطمینان داشتند . درصورتیکه گاهی حاجی از دهنش درمیرفت ومیگفت : «بله‌دیگ ، بله‌چغندر! توی این‌مردم واین ملك ما هم‌سیاستمدارش هستیم ! » ازوقتیکه وارد سیاست شده بود ، مرتب روزنامه‌را به پسر کوچکش کیومرث که ازمدرسه برمیگشت میدادو اوهم‌با صدای دورگهٔ تکلیف‌شده‌اش روزنامه میخواندوحاجی بحالت پرمعنی سرش را میجنبانیدمثل‌اینکه درمیان خطها هم رموزی کشف میکرد که‌همه کس‌نمیتوانست‌بفهمد . حاجی‌بکتاب‌اخلاق و گلستان سعدی معتقد بود و ازتاریخ هم بی‌آنکه اطلاعی داشته باشد ، بیخود تعریف میکرد . دو سه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلك روز بعد در مدرسه کتك مفصلی نوش جان بکند وازاینجت دیگراشتباهات خود راازپدرش نمیپرسید .

حاجی شهرت داده بود که کتاب اخلاقی دردست تألیف دارد. اما کسی را سراغ نداشت که اینکار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم بنظرش قوستاولوبون بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمهٔ غلط کتابش را مجاناً باو تقدیم کرده بودند. در انجمنهای ادبی هم هروقت میرفت، همیشه در صدر مجلس مینشست. جلو هر کس سلام و تواضع میکرد و غرو غر غلیان می کشید وچائی شیرین میخورد. هرقطعه شعر که خوانده میشد آنقدر کف میزد که تا دوروز دستش درد میگرفت و برای اینکه عقیدهٔ بکری اظهار کرده باشد، همیشه درین انجمنها از شعر قاآنی تعریف میکرد. گرچه دیوان اورا ندیده بود، اما یکی دوشعر وقیح اورا درجوانی شنیده بود باضافه خیلی ها تعریف از انسجام شعر او میکردند. مجالس «پرورش افکار» و «فرهنگستان» هم مرتب بقدوم حاجی مفتخر میشد که عضویت رسمی آنجارا داشت و درهمه جا اشتباهات مضحك می کرد. فقط سرحساب پول موی را از ماست می کشید.

هرچند حاجی همیشه ازدست دنیا گله مند بود و خودش را بشغال مرد گی میزد وورد زبانش بود که: «عهد وزمانه برگشته ودورهٔ آخر زمانه» چون همسایه خانهٔ خودش را بقیمتی که حاجی مشتری بوده نفروخته یا کوچه برای اتومبیل او تنگ است یا اتومبیل سواری او سیستم سال آینده نیست یا درخت نارنجش بار نداده یا مردم بی تربیت شده اند چون سرختم شیخ عبدالغفور یك جوانك باوزل زل نگاه کرده ومحلش نگذاشته، متوقع بود که همهٔ مردم با این بدبختیهای او همدردی بکنند اما چندموضوع بود که درین اواخر فکر اورا سخت بخود مشغول کرده

بود : یکی دل‌خونی از دست سرتیپ‌الله‌وردی داشت که زمینهای قنات آبادش را بقیمت نازل خرید ، بعدهم پیری ودیگری باد فتق واز همه بدتر از طرف زنهایش سخت نگران بود . پیری که درد بی‌درمان بودو بهمین مناسبت بکمك حجة الشریعه معجونهائی از روی کتابهای: الفیه‌و شلفیه و ماء‌الحیوة وراهنمای عشرت تهیه می کرد وبکار میبرد واغلب تجدید فراش میکرد . دیگرباد فتق بود که هرچند هنوز اورا ازپا در نیاورده بود ، اماشنیده بود که عمل درسن اوخطرناك است و بعلاوه بحکیم‌فرنگی ویافرنگی‌مآب ودواهای آنها هیچ‌اعتقاد نداشت. مگر پدرش‌را دوای‌فرنگی‌نکشت؟ چرا تن‌خودش‌را ازیر تیغ حکیم‌بیاندازد؟ تقدیرهر کس معین شده و روی پیشانیش‌نوشته‌اند ، چرابیخود کمك باجل بکند ؟ در صورتیکه فتق به اهمیت و اعتبار او در جامعه میافزوده .

اماموضوع زنهایش جدی بود. بیلان‌زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود ازشش‌زن طلاق گرفته وچهار زن که سرشان‌را خورده بود وهفت زن‌دیگر که درقید حیات بودند واهل‌بیت اورا تشکیل میدادند . زن اولش اقلیمه تریاك خوردومرد، حاجی‌هم‌نامردی‌نکرد وهمهٔ‌دارائیش را بالا کشید . یکی‌سرزا رفت، یکی ازپشت بام پرت شد وآخری هم حلیمه ازدلدره کهنه مرد . آنهاهم که طلاق گرفتند . مهرخودشان را حلال وجانشان‌را آزاد کردند. میان‌زنده‌ها این‌دوصیغهٔ آخری: منیر ومحترم که جوان وبچه‌سال بودند افکارحاجی‌را سخت‌پریشان‌داشتند. منیرزیاد بخودش‌ورمیرفت‌وخیلی‌چاخان‌وسرزبان‌داربود، حتی‌وقاحت را بجائی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی آقا را

درمیآوره وشعرهای بند تنبانی درهجواو میخواند . محترم‌هم یك‌بچه دوساله داشت ، حالاهم بازشکمش بالاآمده بود ، درصورتیکه بعد از کیومرث‌شانزده‌سال میگذشت که دیگر حاجی بچه‌اش نشده‌بود. آنوقت این‌مرد کهٔ نکرهٔ‌چهارزلف‌نرنجی: گل و بلبل که باسم‌پسرعمومیآمد ازمحترم‌دیدن‌میکرد وهمهٔ اندرونش را میدید چه صیغه‌ای‌بود؟ چرا چشم وابروی سکینه شبیه این گل‌وبلبل‌بود؟ دختر ته‌تغاری که‌آنقدر عزیزدردانه بود حالابهمین علت‌ازچشمش‌افتاده بود . بعلاوه رفتاراین صیغه‌های جوان هم باآن چیزها که راجع بآنهامیشنید‌مشکوك‌بنظر میآمد. مثلاآنروز که‌تلفن‌دروغ کرده‌بودند وحاجی‌رابمحضرشمارهٔ۱۲ احضار کردند ، وقتیکه بخانه برگشت دید منیرحمام رفته وهنوز هم برنگشته‌آنهم بی‌اجازهٔ‌او... خوب گرچه منیرخدمتکارش بود وحاجی اورا صیغه کرده بود که اگرآب روی دستش بریزدباوحلال‌باشد. اما خوب بالاخره زن شرعی حاجی بود وباین سن و سال همین‌مانده بود که برایش حرف هم دربیاورند. . .

اصلا چرا حمام رفتن زنهایش‌وصلهٔ ارحام بجاآورده‌نشان‌آنقدر طولانی‌بود؟ یکی دوبارهم تحقیقات کرد امانتیجهٔ‌مشکوك‌بدست‌آمد. بهمه کس‌بد گمان بودحتی‌بمراد . تصورمیکردهمه دست‌بیکی کرده بودند که کلاه‌سرش بگذارند . چیزیکه بکارش گراته میانداخت،این بود که حاجی‌دلش‌نمیآمد انعام بدهد. شایدزنهایش‌همه‌انعام میدادند ، امادراینصورت پول‌از کجا میآوردند؟ این‌پیش آمدهاتأثیربدی درخلق ورفتار حاجی کرده بود ، با خشونت هرچه تمامتر ازاهل خانه چشم زهره میگرفت و خیلی زود عصبانی‌میشد. حتی زبیده که‌بی‌اجازهٔ او

ترشی پیاز برداشته بود، حاجی چنان با عصا به‌مچ پایش زد که هنوز میلنگید، فلسفهٔ انتخاب هشتی‌خانه ازیکطرف بهمین‌علت بود تا در هشتی کشیك زنهایش را بکشد. اشخاصیکه وارد ویاخارج میشدند وارسی میکرد، بعلاوه گاهی هم سر کوچه چشم چرانی‌میکرد وباین ترتیب زمستان‌هم‌از گذاشتن کرسی‌جداگانه‌برای خودش‌صرفه جوئی میشد و بامنقلی که میان پایش میگذاشت ودستش را گرم میکرد از مخارج زیادی جلوگیری میکرد.

پسر اولش آقا کوچك که سرپیری بعد ازهشت دخترپیدا کرده بود عرقخوروسفلیسی‌وقمارباز ازآب درآمد. حاجی به‌استناد فرمایش حضرت امیر که: «بچه‌هایتان را متناسب بادوران بپرورانید.» آقا کوچك‌رابفرنگستان‌فرستاد. اما آقا کوچك ذوق واستعداد زیادی‌در تحصیل نشان ندادوهمینکه بایران‌برگشت‌زلفهایش را براق‌میکرد، لباسهای‌شیك میپوشید،اتومبیل‌لوکس‌آخرین‌سیستم حاجی‌رامیراند وباسگ بغلی نژاد پکن در کافه رستورانهای درجهٔ اول شهرآمدوشد میکردوطلبکارهای‌جفت وتاق خودرا بسرپدرش حواله میداد. ازقضا یکشب درعالم مستی، اتومبیل‌را بدرخت‌زد وشکست. پدرش پس از کشمکش مفصل اورااز خانه راند واز ارث محروم کرد. ولیکن‌آقا کوچك‌هم‌مانندپدرش‌پیشانی‌داشت، بعلت آراستگی‌سرووضع مخصوصاً وجاهت، بعنوان شوفر دربار مفتخر گردید. هرچند طرف توجهات مخصوص مقامات عالیه واندرون واقع شد وهمه از اوحساب میبردندو راه ترقی وآینده برایش بازبود، اما به رگ غیرت‌حاجی‌آقابرخورد که چرا باید پسربزرگش چنین‌شغلی‌را انتخاب بکند. بعدهم خیلی

چیزها پشت سرش میگفتند . حاجی آقا به طلبکارهای پسرش جواب میداد: «من استشهاد تمام کردم و توی روزنامه‌ها هم چاپ کردم که دیگر آقا کوچك پسر من نیست . فرنگ اخلاقش را خراب کرد. امان از رفیق بد ! پسر نوح با بدان بنشست . خاندان نبوتش گم شد . معقول بچه‌ای بود سری براه پائی براه، زیر پایش نشستند افتاد توی هرزگی و ولنگاری، او دیگر نمیتونه در خونهٔ مرا واز بکنه . » از اینجهت تمام امید و آرزوی حاجی به پسر دومش کیومرث بود و علاقهٔ مخصوصی نسبت باو ابراز میداشت .

حاجی آقا بهمهٔ حرفهائی که در روز میزد معتقد نبود و از وقتیکه شك بسکینه بچه‌سوگلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جلوش می‌پلکید ، علاقهٔ او به بچه و اینجور چیزها هم سست شد، میگفت: «حالا دیگر ماشاالله بزرگ شدند، پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد ، اشخاص محترم پیش من میاند . » اما بچند چیز بود که از ته دل ایمان داشت : اول بخوردن وقتیکه صحبت از خوراکی بمیان میآمد ، چهره اش می‌شکفت ، آب دهنش را قورت میداد و حدقهٔ چشمش گشاد میشد. مخصوصاً خوراکیهای شیرین مانند خرما و حلوا و باقلوا و پلوهای چرب و شیرین را زیاد دوست میداشت سر غذا ، «بسم‌الله» میگفت و آستین را بالا میزد ، باانگشتهای تپلی که روی ناخونهایش حنا بسته بود لقمه میگرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتهایش روغن بچکد . هرغذائی که بنظرش مشکوك میآمد میگفت : «وان ضررتنی لخصمك علی بن ابیطالب!» و بعد میخورد چشمهایش درموقع خوراك لوچ میشد و شقیقه هایش بجنبش می افتاد

وملچ وملوچ راه میانداخت بعد عاروق‌میزد و میگفت: «الهی الحمدلله رب‌العالمین ! » وبا ناخن دندانهایش را خلال میکرد وتامدتی بعد از غذا ازسرجایش تکان نمیخورد . بعد هم حاجی‌آقا حمام و مشت ومال را خیلی دوست میداشت . امااز وقتیکه نرخ حمام بالارفته بودحاجی دیربدیر حمام میرفت . بهمین‌جهت تابستان درصحن‌هشتی‌همیشه‌بوی عرق‌تندترشیدهٔ حاجی درهوا پراکنده بود . در حمام یکمشت ازآب خزانه میخورد و دهنش را مسواك میکرد ؛ میخوابید و زیر مشت و مال دلاك از روی کیف آه و ناله سرمیداد وشکرخدا را می گذاشت . درموردخواب هم حاجی بی‌طاقت بود وبآسانی خوابش‌میبرد . بمحض اینکه چشمش‌بهم میرفت ، خروپف او تمام فضای خانه را پرمیکرد، مثل اینکه دویست نهنگ لجن غرغره میکنند .

اماحاجی در مقابل زن بی‌طاقت میشد . باوجودیکه اندرونش همیشه پراز صیغه وعقدی بود، هروقت زنی‌را میدید که طرف‌توجه‌او واقع میشد و عموماً این‌زنها خاله شلخته وچادرنمازی مچ پا کلفت و ابروپاچه‌بزی‌بودند؛ چشمهایش کلاپیسه‌میشد . نفسش‌بشماره‌میافتاد، آب توی دهنش جمع میشد وله‌له میزد وخون‌توی سرش می‌دوید . تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالاژن یوزباشی حسین سقط فروش دم چهارسوبشود وحتی‌چند سال پیش که هنوز بادفتق نگرفته بود ، با رفقای جان در یك قالب و همدندانهایش گاهی به شهر نو هم گریزمیزد و خانه‌ای را قرق میکرد . اما از همه مهمتر ، دلبستگی حاجی به پول بود . پول معشوق و درمان ومایهٔ لذت ووحشت اوبودو یگانه مقصودش در زندگی بشمار میرفت . ازاسم پول ، صدای پول و

شمارش پول دل حاجی غنج‌میزد و بی‌تاب‌میشد. اول پول را برای پول بودنش دوست داشت ومیپرستید وتمام‌وسایل‌را برای بدست آوردن آن جایز میدانست. مثل‌اینکه درعالم زر مقدر شده بود که وجود حاجی برای‌اندوختن وپرستش این‌وسیلهٔ قرار دادی درجامعه مأموریت دارد وطبیعت تمام ابزاروسایل بدست آوردن آنرا بیدریغ دراختیارحاجی گذاشته واورا درمحیط مناسبی بوجودآورده بود. ازصبح‌زود که‌بلند میشد، حتی درخواب تمام هوش وحواس حاجی متوجه جلب‌منفعت و دفع ضرربود وبهمین‌مناسبت‌درهر گونه‌معامله‌شرکت‌میکرد. حتی‌سر پیری‌درمقاطعهٔ‌راهسازی‌ودرخت‌کاری‌خیابانها هم‌شرکت‌میکرد وازین راه میلیونها بچنگ‌آورد. امااز‌ترس‌زمامداران وقت وبخصوص شخص اول مملکت که دائماً تملقش‌را می گفت، همیشه بخودش قیافهٔ مفلس وبدبخت میداد و گدابازی‌درمی‌آوردومعاملات‌بزرگ وخریدوفروش را به اسم پسرویا زنهایش انجام میداد. بعد هم‌به‌نام نیک‌وشهرتی که درجامعه‌پیدا کرده‌بود خیلی‌دلبستگی‌داشت‌زیرا ازاین‌راه‌استفاده‌های کلان میبرد.

حاجی منافع‌را زود فراموش میکرد، اما اگر خدای نخواسته زیانی متوجه او میشد، چیزیکه کمتر اتفاق میافتاد، در اخلاق و رفتارش تغییرکلی روی میداد: قیافهٔ بیگناهش عوض میشد وآن روی سگش‌بالامیامد، واغلب درخانه عصای سرنقره بکار میافتاد. یکی از خانه‌هایش‌را مردم نابابی اجاره کرده‌بودند، حاجی دست روی دستش میزدومیگفت: «آبروی‌صدساله‌ام ببادرفت! من‌توی‌این‌ملک‌استخوان

خرد کردم، امانمی‌توانم خونه‌ام را بمفت هم‌اجاره بدهم. پس هفت‌سر عیال را کی نان میده؟»

برای روز مبادا، حاجی بمذهب هم معتقد بود. اگرچه خودش میگفت: «کی ازآندنیا بر گشته؟ اگر راست باشه!» و مثل عقاید سیاسیش به‌آندنیا هم اعتقاد محکمی‌نداشت. مگر باپول‌نمیشد حج‌و نماز وروزه‌را خرید؟ پس‌هر کس‌پول‌داشت دودنیارا داشت! اما مذهب رابرای‌دیگران‌لازم‌میدانست‌ودرجامعه‌تقیه‌میکردو بظواهر میپرداخت. بهمین علت‌درماه محرم‌توی تکیه‌ها وحسینیه‌ها ومجالس‌روضه‌خوانی درصدرمجلس‌جا میگرفت. نذر کیومرث را هم سقائی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد ودر دههٔ عاشورا، او را با لباس سیاه (که برایش کوتاه شده‌بود)و کشکول‌وپیش‌بندسفید توی‌جماعت‌میفرستاد که برایگان‌آب به‌لبهای‌تشنه بدهد. هروقت‌هم گذارش‌بمسجدمیافتاد دست‌وضوئی می گرفت ویك‌نماز محض رضای خدا میگذاشت. سالی یکبارهم‌پول‌خمس‌وز کوة خودش‌را بدقت‌حساب میکرد، یك‌چك‌چند صدتومانی مینوشت وداخل‌پیت‌خرما که ازاملاك جنوبش میفرستادند میگذاشت. آنوقت‌حجة‌الشریعه‌را احضارمیکرد واین‌پیت‌های خرما را ازبابت خمس وز کوة‌باومیداد تابفروشد ویاعین‌خرمارا بفقرابدهد بعد درهمان مجلس بهانه می آورد که: «من عیالوارم، بچه‌ها دیدند دلشان خواسته توی خانه باشه‌بهتره.» وخرمارا فی‌المجلس بنرخ روز حساب‌میکردو پولش‌را که‌عموماً‌ازده‌تومان‌زیادتر نمیشد بحجة‌الشریعه می‌پرداخت وبعد چك را درمی‌آورد وباطل میکرد.

حاجی دلش خوش بود که باین وسیله خمس وز کوة خودش را

داده ، گیرم عوض اینکه خرمادربازار خرید وفروش بشودوچك بدست ناشناسی بیفتد خودش آنرا خریده‌ودرضمن ادای‌فریضه‌راهم کرده‌است. بشراب هم‌خیلی علاقمند بود و در مجالس مهمانی بی ریا مینوشید . هروقت هم‌برایش سوغات‌میفرستادند بعنوان « دوا » آنرا توی قوری می‌ریخت ومیخورد ، اما حاضر نبود که پول بپایش بدهد . قمار هم میزد یعنی پاسور وتخته نرد ، آنهم وقتیکه مطمئن بود که از حریف خواهد برد. ماه‌رمضان به بهانهٔ کسالت روزه را میخورد ، اما جلوی مردم‌تسبیح میانداخت واستغفار میفرستاد و درمناقب روزه سخنرانی میکرد. هروقت که خواب‌بود ویا بازنهایش کشمکش داشت و احیاناً کسی‌بدیدنش‌می‌آمد، مراد عادت کرده‌بود که بگوید : «آقاسرنمازه» یا : « آقا بمسجد رفته . »

از جاه طلبی که حاجی داشت ، برای خود نمائی در سیاست و کارهای‌لوچ‌ه‌خالت‌میکرد ازجاسوسی‌هم روبر گردان نبودوباین‌وسیله محرم بسیاری ازاسرارمگو شده‌بود برای اینکه درهمه‌جانفوذداشته باشد وبتواندمنافع خودرا بهترنگهدارد، (بایداقرار کرد که ازین‌راه منافع‌هنگفتی‌عایداوشد.) حاجی‌سیاست‌را یکجورمعامله تلقی‌میکرد وخودش‌را بزرگترین‌سیاستمدار دوران میدانست . ازبسکه درهمه‌جا جایش‌بود وهمیشه‌جلومیافتاد وحالت‌بزرگمنشی بخودمیگرفت‌وتوی حرف‌دیگران‌میدوید ، یکنوع جسارت جبلی‌پیدا کرده بود . حرفش که‌تمام‌میشد، توی‌چشم طرف‌تأثیرحرف‌خودرا جستجومیکرد. برای اینکار استعدادخدا داده‌هم‌داشت: زیرا حراف، سرزباندار ، پررووننخود همه‌آش‌بود وبزبان هر کس میتوانست صحبت‌بکند . بحرف‌دیگران

بدقت گوش میداد وصورت حق بجانب می گرفت، اظهار همدردی میکرد و وعدهٔ کمك وتوصیه میداد. اما عملا کاری انجام نمیداد مگر اینکه سودی درآن داشته باشد ویا باین ترتیب برای روز مبادا دلی را بدست بیاورد. همه جا باسلام وصلوات وارد میشد: درمطب دکتر، در اطاق وزیر، سرحمام وحتی درشهرنو، ودرهمهٔ جاهائی که بسیاری ازمردم درانتظار بودند، حاجی باعزت و احترام و بدون کمترین مانع وارد میشد وکارخودرا انجام میداد. حتی گاهی در صحبت با اشخاص مهم کلفت هم بارشان میکرد و حرفهای گنده گنده برخلاف مصالح عالیهٔ کشور ازدهنش میپرید، ولیکن ازاحترامی که برایش قائل بودند و اطمینانی که باو داشتند نشنیده میگرفتند وبالاخره همه ازاو حساب میبردند. اغلب حاجی آقا خندهٔ گستاخانه‌ای ازته دل میکرد که درین اواخر باه دربیضه‌اش میانداخت و درد میگرفت.

هرچند حاجی آقا ورد زبانش بود که: «من از کسی خورده برده ندارم.» اما شهرت داشت که جاسوس شهربانی است و تاکنون چندین نفر بیگناه را بجرم جعل اکاذیب به زندان انداخته بود. حتی رئیس شهربانی ازاو حساب میبرد، چون بو برده بود که با «مقامات مهم خارجی» دست بیکی است. چیزیکه غریب بود، حاجی همیشه اعضای کابینهٔ جدیدرا قبلامیدانست ودربازارپیشگوئی وحتی شرطبندی هم میکرد وهمیشه بطور معجزه آسائی حدس اودرست درمیآمد.

حاجی آقا همانقدر ازبلشویسم بی اطلاع بود که ازفاشیسم، اما گمان میکرد که اگر روزی پای روسها به تهران برسد، بی درنگ املاك ودارائی اورا غصب میکنند وزن وبچه‌اش را به چهار میخ میکشند و

کلهٔ او وامثالش گل‌دارخواهد رفت. وپیش خودش حدس میزد که شاید جنگ بین‌المللی برای این برپاشده بود که روسها طمع بدارائی او کرده بودند، درصورتیکه آلمانیها بکمك او برخاسته بودندو برای پیشرفت افکار ومقاصدونقشه های او میجنگیدند. هرشب برنامه فارسی رادیو برلن را بدقت گوش میداد وازخبرپیشرفتهای آلمان قندتوی دلش آب میشد وکلمات گوینده آنرا وحی منزل میدانست. بعد هم موسیقی عربی را میگرفت وبه‌نعره‌هائی که مثل صدای شترفحل ازتوی رادیودرمیآید، بالذت گوش میداد و درعالم خلسه میافتاد. اما ظاهراً بهمه رنگ در میآمد وحرفهای ضد و نقیض میزد. برای اینکه بقول‌خودش: «ازنان خوردن نیفتد.» چون حاجی معتقد بود که زندگی: تقلب، دروغ، تزویر، پشت‌هم اندازی و کلاه برداری. زیرا جامعهٔ او روی‌این‌اصول درست‌شده‌بود وهر کس بهترمیتوانست کلاه‌بگذارد وسمبل‌کاری‌بکند، بهتر گلیم خود را ازآب‌بیرون می کشید. وجودخودش‌را مثل وجود دیگران گناهکارتصورمیکرد وبرای‌تبرئهٔ خود ازهیچ دسیسه‌وسالوس وحقه‌بازی‌رو‌بر‌گردان‌نبود. می‌اندیشید که زبان‌یك‌تکه گوشت‌است که میشود بهرسو گردانید وازاین روکارچاق کنی، پشت‌هم اندازی، جاسوسی، چاپلوسی وعوام فریبی جزوغریزهٔ اوشده‌بود. زمانه این را می‌پسندید واوهم ازمردم برجستهٔ زمان خود بود و نمیخواست دراین بازار کلاه برداری دنیا کلاه سرش رفته باشد. از وقتی که ازپسر اولش سرخورد، پند و اندرزهائی که در دورهٔ زندگی‌بمحك آزمایش‌زده‌بودو شایدعصاره‌ای از کتاب موهوم اخلاقی بود که وعدهٔ تألیفش‌را میداد و تمام فلسفه‌حاجی‌در آن‌خلاصه‌میشد، به‌خورد کیومرث‌میداد ومیگفت:

«توی دنیادوطبقه‌مردم هستند: بچاپ وچاپیده. اگرنمیخواهی جزوچاپیده‌ها باشی، سعی کن که دیگران‌رابچاپی. سواد زیادی‌لازم نیست، آدم را دیوانه میکنه واززندگی عقب میاندازه. فقط سردرس حساب وسیاق دقت بکن. چهارعمل اصلی‌را که یاد گرفتی کافیست، تا بتوانی‌حساب‌پول‌را نگهداری و کلاه سرت‌نره، فهمیدی؟حساب‌مهمه، باید هرچه‌زودتروارد زندگی‌شد. همینقدرروزنامه‌راتوانستی بخوانی بسه. بایدکاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی. ازمن میشنوی برو بند کفش‌توسینی بگذار وبفروش، خیلی بهتره‌تابری کتاب‌جامع‌عباسی را یاد بگیری. سعی کن پرروباشی، نگذار فراموش‌بشی، تامی‌توانی عرض اندام بکن. حق‌خودت را بگیر، از فحش و تحقیر ورده نترس، حرف توی هوا پخش میشه. هروقت ازاین در بیرونت‌انداختند،ازدر دیگر بالبخند وارد بشو. فهمیدی؟ پررو، وقیح وبی‌سواد. چون گاهی هم باید تظاهربحقیقت کرد تاکار بهتردرست بشه.

«مملکت ما امروز محتاج باین جورآدمهاست، باید مرد روز شد. اعتقاد ومذهب و اخلاق و این حرفها همه دکانداریست. اما باید تقیه کردچون درنظرعوام مهمه. برای مردم اعتقاد لازمه، بایدبه‌آنها پوزه بند زد و گرنه اجتماع یك لانهٔ افعیست، هر کجادست بگذاری میگزند. بایدمردم مطیع ومعتقد به‌قضاوقدر باشند تا بااطمینان بشه از گردهٔ آنهاکار کشید. چیزیکه مهمه طرزغذاخوردن، سلام وتعارف معاشرت،لاس زدن بازن مردم، رقصیدن، خنده‌های تودل‌بروومخصوصاً پرروئی‌را یاد بگیر. دورهٔ ما اینجورچیزها باب نبود، نان‌رابنرخ روز باید خورد. سعی کن‌بامقامات‌عالیه مربوط بشی، باهرکس‌وهرعقیده

موافق باش تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی . - من میخوام تو مرد زندگی
باربیائی ومحتاج خلق نشی . کتاب و درس واینها دوتا پول نمیارزه ،
خیال کن توسر گردنه‌داری زندگی میکنی، اگر غفلت کردی ترا میچاپند
فقط چند تا اصطلاح خارجی ، چند تا کلمهٔ قلنبه یاد بگیر همین بسه .
آسوده باش ! من همهٔ این وزراء وو کلاء را درس میدم. چیزیکه مهمه
باید نشان داد که دزد زبردستی هستی که بآسانی مچت وا زنمیشه وجزو
جرگهٔ آنهائی وسازش میکنی. باید اطمینان آنها را جلب کرد تا ترا از
خودشان بدانند ، ماتوی سر گردنه داریم زندگی میکنیم .

« اما عمدهٔ مطلب پوله . اگر توی دنیا پول داشته باشی افتخار ،
اعتبار، شرف ، ناموس وهمه چیز داری. عزیز بی جهت میشی، میهن پرست
وباهوش هستی ؛ تملقت را میگند و همه کار هم برایت میکنند . پول
ستارالعیوبه . اگر پول دزدی بود میتوانی حلالش بکنی وازشیر مادر
حلالتر میشه وبرای آندنیا هم نماز و روزه و حج را میشه خرید . این
دنیا و آندنیا را هم‌داری ، حتی پولت که زیادشد آنوقت اجازه داری که
بری خونهٔ خدا را هم زیارت بکنی . همه جا جاته و همه ازت حساب
میبرندو بالای دست همه می نشینی وسر سبیل شاه هم نقاره میزنی. کسیکه
پول داشت همهٔ اینها را داره و کسیکه پول نداشت ، هیچکدام را نداره
گوشت را واز کن : پول پیدا کردن آسانه اما پول نگهداشتن سخته .
باید راه پول جمع کردن را یاد بگیری . من موهام را تو آسیاب سفید
نکردم . پیدا کردن پول بهروسیله که باشه جایزه ، حسن آدم حساب
میشه ، این را ازمن داشته باش . آنوقت مهندس تحصیل کرده افتخار
میکنه که ماشین کارخانهٔ ترا بکار بندازه ، معمار مجیزت را میگه که

خونه‌اترا بسازه، شاعرمیاد موس‌موس میکنه ومدحت‌رامیگه: نقاشی که همهٔ عمرش گشنگی خورده تصویرت میکشه. روزنامه نویس، وکیل‌وزیرهمه نوکرتوهستند. مورخ شرح حال‌ترا مینویسه واخلاق نویس ازمکارم اخلاقی‌تومثل میاره. همهٔ این گردن شکسته‌ها نوکر پول هستندمیدانی علم وسوادچرا بدرد زندگی‌نمیخوره؟ برای‌اینکه بازباید نوکرپولدارها بشی، آنوقت زندگیت هم نفله شده. توهنوز نمیدانی زندگی یعنی‌چی! توگمان میکنی من از صبح تا شام بیخود وراجی‌میکنم وچانه‌ام را خسته میکنم وبامردم‌بجوال‌میرم؟ برای‌اینه که پولم را بهترنگهدارم. پول پول میاره، ازدرودیوار میباره. مثلا صبح‌ده‌غدل‌پنبه میخرم که‌ندیده‌ام ونمیدانم کجاست،عصر که‌میفروشم پولش دوبرابر توی دستم میاد!.»

این نصایح را خودحاجی از روی خلوص نیت بکارمی‌بست. مثلا باجوانان‌اینطورحرف میزد: «من‌پیرم امافکرم جوانه. آقاتامیتوانید خوشباشید، کیف کنید. من‌هم جوان بودم، شکارمیرفتم، قمارمیزدم، مشروب میخوردم. اماحالا دیگرتوبه کردم؛ چون‌قوه و بنیه‌ام‌بتحلیل رفته. هرسنی تقاضای یك چیزرا میکنه، با وجود این، من‌ازهمهٔ تحصیل کرده‌هامتجددتر ومترقی‌ترم. اول کسیکه کلاه پهلوی سرش گذاشت من‌بودم، اول کسیکه شاپو سرش گذاشت‌من‌بودم، منوتکفیر کردند. آقا کلاه که عقیده مردم را عوض نمیکنه، خوب،آدم‌اینجور ساخته‌شده که کیف بکنه. تفریح هم در زندگی لازمه. ازمن‌بشنفید: کیف بکنید تاسرپیری پشیمان نشید...»

با بهائی‌می‌نشست‌میگفت: «من‌خودم‌مسلمانم، امامتعصب‌نیستم.

میدانم که هرزمان اقتضای یك چیزرا میکنه. هیچ مذهبی نیامده که بگه: زنا بکنید، دزدی بکنید، آدم بکشید. خوب، این پایهٔ همهٔ دینهاست. آنوقت هر کدام پیرایه‌هائی متناسب باعهدوزمانه بخودشان بستند که فرق میکند. من همه‌اش باآخوندها کشمکش دارم، میگند: اره که بدست آخوند بیفته‌دندانه‌دندانه‌اش‌را حلال میکنه‌وقورت‌میده. اینهمه جرم، فحشا وقتل‌وغارت که باسم‌مذهب توی دنیاشده! هنوز هم باز دست آویزسیاسته. من آدمهائی را سراغ دارم! از مطلب پرت نشیم: مثلا امروز کسی که دزدی کرد، دیگردستش‌رانمیبرند یابرده فروشی‌دیگرورافتاده. اینها مال‌زمانهای‌قدیم‌بوده. حالانسبت‌بمقتضیات روزباید قانونی‌آورد. مثلایکوقت‌اولاد دختررا زنده‌بگور میکردند، امروزه دیگر کسی‌باین‌فکر نمیافته. حالادیگرزنهاچادرهم‌نمیخواند سرشان‌بکنند. امامن بااین سن‌وسال نباید پیشقدم بشم، من زنها را خوب میشناسم. حالا که توی چادرند پناه برخدا!...»

باطرفداران مشروطه می گفت: «من خودم پیش‌قراول آزادی بودم، این‌رادیگر کسی‌نمیتونه انکاربکنه. یادتان‌هست‌وقتیکه‌مجلس رابتوپ بستند؟ من‌یکی‌ازسرجنبانهای انقلاب‌بودم. همان‌شب، آسید جمال‌مرحوم که نور بقبرش بباره، منوشبانه توخونه خودش پناه داد. قزاقهاریختندخونه‌اش‌را چاپیدند. من‌شبانه باچادرسیاه‌ازخونهٔ‌همسایه گریختم. توی‌راه یك‌سیلاخوری جلوم‌را گرفت، بخیالش من‌زنم. یك وشگونی‌به‌بازوم گرفت که اگرفریادزده بودم گیرمی‌افتادم وحالاهفتا کفن‌پوسانده بودم. (قهقه‌می خندید) وبعد بهزارخون جگر، خودرا بسرحدرساندم وداخل‌مهاجرین‌شدم. روزنامه‌چاپ کردم‌وکارهاصورت

دادم . بله ، هرکاری اول فداکاری لازم داره ، ما دیگر پیرشدیم ! حالا دیگر نوبت شماجوانهاست ! . . »

وقتی بامستبدمی نشست بی اختیار روده درازی میکردومیگفت : «قربان همان دورهٔ شاه‌شهید! قربان همان دورهٔ خودمان . مشروطه ! بر پدراین مشروطه لعنت ! ازوقتیکه مشروطه شدیم باین روزافتادیم.. آن دوره‌ها مردم پروپایشان غرص بود.. بابا ننه‌دار بودند . حالاهمه دزدیها ودغلیها وپدرسوختگی‌ها باسم مشروطه میشه . ما که این مشروطه را نگرفتیم، این حقه بازیهارا اجنبی بما زور چپان کرد . خواستند دین وایمانمان را از دستمان بگیرند . حالا همه چیزمان را بباد دادیم : نه دین داریم، نه آئین، نه کسی از کسی حساب میبره، نه کوچکتر ببزرگتر احترام میگذاره ! خوب یك پلیس مخفی هم لازمه، و گرنه مردم همدیگر رامیخورند. میدانید؟ اصلا بایدیك پنجهٔ آهنین قوی همیشه توسرمردم بزنه . البته که اساس وپایهٔ مملکت دین و مذهبه ، اما همهٔ کارها را که مذهب نمیتونه بکنه. اگرمیتوانست چرا نظیمه وامنیه وعدلیه درست میشد؟ پس بایدیکنفر هوای مردم را داشته‌باشه که همدیگر رانخورند. آزادی شده که هر کس هرچه دلش خواست بگه و بکنه ! خدا خررا شناخت که‌شاخش نداد. مردم چوب وفلك می خواند، بااین آزادی‌ما‌زادی کارمملکت نمیگذره۔ من خودم یکوقت توهمین جلوخان مردم رابچوب می بستم؛ حالا باید بعدلیه ونظمیه شکایت کرد، باید پول تمبر دادوشش سال دوندگی کرد ، آخرش هم ماست مالی میشه ! ..»

همانطور که‌باستانشناس درمقابل آثار کهن بنظر احترام مینگرد، مردم هم به‌ریخت و هیکل وافکار حاجی آقا که مظهر دورهٔ ارزانی و

قلدری بود احترام میگذاشتند . اورا متنفذ می‌دانستند و ازاو حساب
می‌بردند و بجانش قسم میخوردند. اغلب وصیت‌نامه و یا در موقع مسافرت
زن و بچه خودرا بدست او می‌سپردند. حاجی بنظرشان مردی درستکار
ومتدین و آبرومند بود و اغلب پشت سرش شنیده میشد : « حاجی آقا
نگو فرشته بگو! » فقط اهل خانه وبخصوص زنهایش عقیدهٔ کاملا مخالف
عموم ودل پرخونی از دست حاجی داشتند و دائماً زمزمه‌هائی مانند :
« بعزرائیل جان نمیده! ـ از آب روغن میگیره ! مگس روی تفش بنشینه
تا پتلپرت دنبالش میره ـ الهی پایین تنه‌اش روی تختهٔ مرده شورخانه
بیفته ـ شهوت کلب داره ـ آتیش بریشهٔ عمرش بگیره وغیره» پشت سرش
میشنید . حتی مرا هم درین صحبتها شرکت میکرد ودرخانه لقب «پیر
کفتار» باو داده بودند .

قضایای سوم شهریور که پیش آمد ، لطمهٔ شدیدی بحاجی زد :
بطوریکه شبانه دستپاچه ازترس جان با منیر که ازهمهٔ زنهایش مشکوک‌تر
بود باصفهان گریخت ؛ چون مطمئن بود که او را خواهند کشت . اما
همینکه آبها از آسیاب ریخت وهمهٔ دزدها وخائن‌ها وجاسوسها وجانیها
وهمکاران حاجی که با او همسفر بودند پیروزمندانه بتهران بر گشتند؛
حاجی هم بعداز آنکه با صاحبان کارخانه‌های آنجا بقول خودش « گاب بندی»
کرد و بحساب سوخته‌هایش رسیدگی کرد ، درسیاست خود تجدید نظر
نمود ، اگرچه ضررفاحشی باو خورد و گلگیر اتومبیلش در راه صدهه
دید ودوازده کیلو از پیه شکمش آب شد؛ اما همان راه‌را درپیش گرفت
که همکارانش درپیش گرفته بودند .

*

پس ازمراجعت ازاصفهان، حاجی آقا مدت یکماه درخانه اطراق کرد و کمتر درهشتی خانه‌اش آفتابی میشد. بیشتر بملاقاتهای مشکوك ویادنبال سوداگری میرفت. ازراه‌های پول‌درآری تازه‌ای که پیداشده بود حاجی اظهار خرسندی میکرد و می گفت: « برپدرشان لعنت که بیخود مارا ازدموکراسی میترساندند! اگردموکراسی اینه که من همهٔ عمرم دموکرات بودم.» اما رویهمرفته وضع وقیافهٔ اوتغییراتی کرده بود: صورت گرفته وجدی داشت و در چشمانش تشویش واضطراب درونی خوانده میشد، دیگرازته دل خنده سرنمیداد و ظاهراً عصبانی بنظر میآمد وباحرمش بدرفتاری بیشتری میکرد. یکی بعلت تغییرناگهانی اوضاع وفرارمرتب همکارانش بخارجه وتحولات جنگ بود که نمیتوانست نتیجه‌اش را پیش بینی بکند ودیگری بمناسبت ناخوشی تازه‌ای بود که گریبان گیر حاجی شده بود. اغلب مردم متفرقه که بدیدن حاجی می‌آمدند، مراد آنهارا جواب میکرد. مگر اینکه موضوع معامله

ویا امر مهمی در پیش بود، آنوقت حاجی بزحمت میآمدو سرجای معمولی خودش مینشست و پس از « رتق وفتق امور» دوباره به اندرون میرفت و بیشتر معاملات خود را بوسیلهٔ تلفون انجام میداد ، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجةالشریعه می آمدند، آنوقت دراطاق اندرون باآنها خلوت میکرد.

پس ازیکرشته دوا درمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیرشد که بدکتر مراجعه‌بکند ودکتر توضیح داد که این مرضی‌است بنام فیسور **Fissure** (شقاق) که بابواسیرونواسیرفرق دارد. اگرچه‌بسیار دردناکست امامعالجهٔ آن بسیارسهل‌وساده میباشد ، باین‌معنی که‌عمل بی‌خطر کوچکی لازم داره ولیکن ازآنجا که حاجی‌ازعمل و حکیم فرنگی مآب واطاق جراحی ترس‌مبهمی داشت ، حرف دکتررا باور نکرد وپیوسته دردعجیبی‌میکشید؛ بطوریکه صدای آه‌وناله‌اش‌صحن خانه‌را پر کرده‌بودومدام‌بزنهایش‌می‌پیچیدوازآنها ایرادبنی‌اسرائیلی می گرفت . حلیمه‌خاتون که در خانهٔاو دق مرگ‌شد ، بعد ازمرگش پیش‌حاجی عزیزشده‌بود وسرکوفت‌اورا بسرزنهای‌دیگرش‌میزد. اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست ، فقط دنبال هر جمله چند : «آخ و وای» می‌افزود وصورتش را ازشدت درد بهم میکشید .

مخصوصاً بعد از پیش آمد شهریور حاجی آقا طرفدار جدی دموکراسی‌ویکی‌ازآزادیخواهان‌دوآتشه‌ومخالف‌دیکتاتوری‌رضاخانی شده‌بود . درسفارتخانه‌های متفقین‌وانجمنهای فرهنگی آنهاعرض‌اندام میکرد ودرمجالس شب‌نشینی‌بافراك گشاد گشادراه میافتادوبسلامتی پیروزی متفقین مشروب‌مینوشید ودستگاه سابق‌را برایگان‌زیرفحش

ودشنام میگرفت ؟ «به بینید چه خر تو خری بود کـه وزارت معارف حق التألیف کتاب اخلاق‌را بمن‌داد ، اما یکبار ازمن نپرسیدند : پس کتاب کو؟ این‌دستگاه محکوم‌بزوال بود !» ازنیش زدن دریغ نداشت وبا قیافهٔ حق‌بجانب مکارش لبخند میزد ومی گفت : « توآندوره مردم بجان‌ومال‌خودشان اطمینان‌نداشتند، املاك‌منوتومازندران‌رابیك‌قران مصالحه کردندومجبورم کردند قباله‌اش‌را ببرم‌تقدیم‌خاکپای‌رضاخان بکنم ! کسی جرأت نمیکرده که جیك بزنه!» ویا میگفت . « من جلو خیلی‌از گندکاریها را گرفتم. من‌سیاست بازی میکردم . یکروز ملت میفهمه ومجسمهٔ طلای منو بجای مجسمهٔ رضاخان سر گذرمیگذاره . گناهم این‌بود که رك گوبودم، چرا درتمام این‌مدت من‌هیچکاره بودم ونمیخواستم داخل‌کار آنها بشم ؟ برای اینکه وجدانم‌اجازه‌نمیداد از شما چه پنهان ؟ بمن پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند ، چون من نمیخواستم‌نوکرخصوصی‌ودست‌نشانده بشم‌رد کردم... گفتم:سنم‌اجازه نمیده . خوب ، برای این‌بود که ازنانخوردن نیفتم . تقیه جایزه ، چه میشوو کرد؟ . . »

ازطرف دیگر بفعالیت تجارتی حاجی افزوده شده بود . سجل مرده میخرید، کوپن تقلبی‌قند وشکردرست میکرد وزمینهاومحصول خودش‌را صدبرابرمیفروخت ، حتی‌هنوز باشهربانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبور ومرورشب حکومت‌نظامی سهمی بعنوان باج‌سبیل می گرفت، امادرعین‌حال برای‌فقرا دلسوزی‌مینمود وبرای‌زنان‌باردار اعانه جمع میکرد ، دراثر تزلزل اوضاع ، ابتدا حاجی بفکر فراربه امریکاافتاد ومقداری‌ازسرمایه‌اش را بآنجا انتقال‌داد . ولیکن بعد که

دیدرفقایش هم ازفرارچشم پوشیدند وتمام کارهای حساس را دوباره بدست گرفتند وفهمید که بهیچوجه تغییری دراوضاع پیدا نشده وفقط لغت دموکراسی جانشین لغت دیکتاتوری شده است ازتصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجی مطابق دستور، بوسیلهٔ آخوندبازی وشیوع خرافات وپخش اسلحه میان ایلات وتولید جنگ حیدری ونعمتی ورجاله بازی و هوچیگری در صدد چاره برآمدند ، حالا تمام آنها برای بدست آوردن اکثریت مجلس صرف می‌شد تا بتوانند نقشهٔ اربابان خود را عملی کنند .

اما صحبت ازجماهیر شوروی که بمیان می آمد ، مثل اینکه بچهٔ مول ننهٔ حاجی آقاست ، آتش کینه‌اش زبانه میکشید وباخرموذیگری جبلی که داشت جعل اخبار وزهرپاشی میکرد ومیگفت : «مصالح عالیه کشور اینطور اقتضا میکنه ! » گمان میکرد اگرقشون شاهنشاهی پل کرج را خراب کرده بود ، قشون شوروی همانجا متوقف میشد وباتمام گذشتی که حاجی درخود سراغ داشت ، این خطای قشون ظفر نمون برایش پوزش ناپذیر بود. نزدیك انتخابات دورهٔ چهاردهم بفعالیت سیاسی واقتصادی حاجی افزوده شد وغریب اینکه کسیکه کبادهٔ ریاست وزرائی میکشید حال سودای وکالت بسرش زده بود ، ازصبح تاشام مشغول تبانی و دستور ملاقات با روزنامه چی وکاسب کار و بازاری و آخوند های قدیمی وآخوندهای نوظهور دموکراسی و گاب‌بندی شده بود . حتی صغرسن گرفته بود وباپشت هم اندازی موفق شده بود ازمجرای قانونی سنش را پائین بیاورد تا ممنوع الوکاله نباشد وتکرار می کرد: «چه میشه کرد ؟ مصالح عالیهٔ کشور درخطره ! » ازین رو ، دوباره مجالس هشتی

دایر شد وبا وجود درد و بی‌تابی ناخوشی‌تازه که تا اندازه‌ای حاجی آقا بآن‌خو گرفته‌بود، با کلاه‌پوستی بلندی‌شبیه خاخامهای‌یهودی‌درهشتی جلوس میکرد ومشغول رتق وفتق امورمیشد .

مرض حاجی آقا روبشدت گذاشت وباوجود ترس‌ازدوای‌فرنگی مجبورشد که برای‌تسکین‌درد‌انژ کسیون **Donaltin** بزند وبالاخره راضی شد که به بیمارستان برود و این عمل مختصررا روی اوبکنند. اما بقدری‌کار او زیاد شده بود که حتی‌روزقبل از عمل ، بعد از آنکه وصیت‌نامه خودرابکمك حجةالشریعه نوشت‌ومهروموم کرد ودر گاو صندوق جزواسهام واوراق بهادار گذاشت، صبح‌زود مراد زیربغلش‌را گرفت ودرحالیکه یکسربند شلوار ازپشتش آویزان بود، آمد ودر هشتی سرجایش روی دشکچه نشست ، (چون‌حاجی ازمآل‌اندیشی که داشت، همیشه بندشلواررا زیرجلدقه‌اش می گذاشت تا درصورت لزوم لباس پوشیدنش بسرعت انجام بگیرد.) » حاجی بارنگ پریده مایل بخاکستری،به‌عصایش‌تکیه کرده‌بود وفاصله‌بفاصله‌عرق‌روی‌پیشانیش را خشك میکرد .

حاجی تسبیح میانداخت وسرش‌را تکان‌میداد:ـ اوی،اوی،اوی.. ووی ، ووی ، ووی ! . .

مراد جلو اودست بسینه ایستاده بود : ـ قربان ! چیزی نیست، اینشالا خوب میشه . . .

ـ این‌ناخوشی منوتراشاند، آب کرد ، امروز تو آیینه که نگاه کردم خودمو نشناختم .

ـ آقا ! آدم آه و دمه ، ناخوشی بدچیزیه آدمو میتراشونه .

ـ مراد ! چند وقته که همه‌اش بفکر آندنیا میافتم . . بـه ! چه میدانم ؟ آدم پیرمیشه ، بنیه‌اش تحلیل میره . . اوخ، اوخ . مراد! من نمیخوام باین‌زودی بمیرم . . بچه‌هام یتیم و بیکس بشند.. هنوزوجودم برای مملکت لازمه .

ـ ماشاالله چهارستون بدنتان درسته .

ـ نمیدانی‌چه‌دردی‌داره!،، اگر گناهام باندازهٔ بلگ‌درخت‌بود، دیگر آمرزیده‌شدم. هرچی‌فکر میکنم من‌هیچ‌کاربدی توعمرم‌نکردم: نه‌عرقخور بودم نه قمارباز . خوب اگریکوقت شیطان زیرجلدم رفته، برای تفریح بوده ؛ برای‌اینکه میان سرو همسر بدقلقی نکرده‌باشم. پس‌چرا میگند خدا رحیمه وهمه‌چیزرا میبخشه ؟ من‌همه‌اش‌کار مردم را راه انداختم، هرچی‌ازدستم برمی‌آمده کردم. پس‌چرا بایدباین‌درد مبتلابشم ؟ اوف .. اوف .. خوب توهم اگرهر بدی‌هرچیزی ازمادیدی حلالمان بکن . . اخ اخ . .

ـ اختیاردارید حاجی‌آقا ! من گوشت وپوستم ازشماست .

ـ وقتیکه فکرش را میکنم که فردا یکی از ایـن دکترهای خدانشناس روپوش‌سفید پوشیده ، کارد دستش گرفته ، منو روی تخت خواباندند ، موهای‌تنم‌سیخ‌میشه. مراد، تونمی‌توانی تصورش‌رابکنی. مرحوم ابوی‌را همین دکترها کشتند .. اخ .. اخ ..

ـ ایشاالاخیره . .

ـ نه آنجا دیگر شوخی نیست ؛ کارد و گوشت که با هم سازش ندارند.. آنوقت‌بمن‌سوزن‌میزنند. بیهوش‌میشم،خوب‌کاردرامیگذارند.. اوخ، اوخ، اوخ . . نمیدانم فرصت «اوخ» گفتن‌را دارم یانه . . آنوقت

بعدیکهو چطور میشه ؟ مثلا من دیگر با جسمم کاری ندارم .. تنی آنجا بیحس و حرکت افتاده ، من اورا نمیشناسم، اماروحم همه چیزرا می بینه و می فهمه ! .. اوف، اوف. اما من همهٔ یادگارهام ، همهٔ زندگیم باهمین جسممه. وقتیکه جسممرا نشناسم ، هان ! دیگرچی برایم میمانه؟ چه چیزی میتونه برام ارزشی داشته باشه ؟ . . فقط حسرت ! استغفرالله! نه، نمیخوام بعدازخودم اینهمه زنهای خوشگل، اینهمه غذاهای خوب را توی دنیا با حسرت تماشا بکنم . پس فایدهٔ اینهمه زحمت چی بود ؟ می فهمی مراد ؟ نه، نه .. من نمیخوام بمیرم .

ـ آقا خدا نکنه ! چرا نفوس بد میزنید ؟

حاجی با دستمال چهارخانهٔ بزرگی دماغش را گرفت : ـ آخ ، وای . . . دیشب هیچ خوابم نبرد . . دکتر که سوزنم زد ورفت برای دو دقیقه چشمم روهم نرفت.. راستی میدانی چی توخواب دیدم؟ خدابیامرزه! حلیمه خاتون توی خونهٔ من خیلی زجر کشید . . سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود ، نذرونیاز داشت . من اجازه اش ندادم. یادت میاد آنروز که پیرهن سمنقر نوش را به تنش پاره کردم ؟ یك جانماز ترمه داشت.. آه .. ووی، ووی.. بیچاره شدم! خدا ازسر تقصیر همهٔ بنده هاش بگذره ! این دفعهٔ سومه که خوابش را می بینم .

ـ ایشالا که خیره !

ـ خواب که دیگه دروغ نمیشه، خدا بیامرزدش ! چه زن نازنینی بود ! اینهمه صیغه وعقدی که سرش آوردم ، این زن خم به ابروش نیامد، یك «تو» بمن نگفت. همه اش تقصیر حجت الشریعه بود که منو وسوسه میکرد. انسان محل نسیانه . . دلم میخواست توهم یك نظر میدیدیش.

توی یك باغ درندشت سبز بود ، نمیدانی مراد ! خوشگل، مثل ماه‌شب
چهارده‌شده‌بود! منو که دید ، آمد دستم‌راماچ کردو گفت: حاجی آقا!
خوش‌آمدی ، صفا آوردی . من‌اگر ..

دربازشد، جوان تر گل وور گل‌شیك‌پوشی‌باقیافهٔ‌شاداب، گردن
کلفت‌وچشمهای‌درشت‌وموهای‌سیاه‌براق، کلاه‌بدست وارده‌شتی گردید
وبحاجی آقا سلام کرد. حاجی بعداز سلام وتعارف اورا پهلوی خودش
دعوت کرد. همینکه‌درست‌دقت کرد دید« گل‌وبلبل »پسرعموی‌محترم
است. اماتغییرفاحشی درلباس وسرووضع اودیده می‌شد.ـ زیرا همین
شخص که‌تایکسال پیش‌بایخهٔ‌بازوموی شوریده‌وریش‌نتراشیده وشلوار
اتونزده و گیوهٔ چرك دراندرون حاجی آمد و شدمی کرد ، حالا بکلی
عوض‌شده بود وبه‌ریخت و اطوار آقا کوچك درآمده‌بود وروی‌همرفته
باو بی شباهت نبود . با کمال نزاکت آمده و پهلوی حاجی‌نشست.
مراد دردالان .

ـ یاالله ، آقای گل‌وبلبل ! پارسال دوست‌امسال‌آشنا ! مدتیه که
خدمتتان نمیرسیم. چنان‌تغییرماهیت دادید که اول‌شمارا بجانیاوردم.
درآسمان می گشتم روی زمین شما را پیدا کردم . اوخ ، اوخ .

ـ بنده چندین‌بارشرفیاب شدم، متأسفانه تشریف نداشتید ...

اوخ ، اوخ . من ترسیدم کدورتی حاصل شده باشه . نزدیك
یکسال میشه که شمارا ندیده‌بودم. محترم‌هم ازشما هیچ‌خبری‌نداشت
تصور کردم خدای‌نکرده نقاهتی عارض شده باشه . .منو که ملاحظه
می کنید . اوف .

ـ خدا بد نده !

ـ بله ،کارم بمریضونه کشید . . چه میشه کرد ؟ . . اخ ، اخ . . خودتان بهتر میدانید. این مرتیکهٔ لرپاپتی، مقصودم مراده. حرف روزانه‌اش رابلد نیست بزنه، ترسیدم چیزی گفته باشه. چون شنیدم اندرون شکایت کرده بود که دست وپلشان وازبوده شما بی خبر وارد می‌شدید؛ خودتان میدانید، اینها امل وقدیمی هستند ، عادت ندارند . . اگرچه شما جای پسرخودم هستید، امام ممکنه پشت سرمن گوشه‌ای، کنایه‌ای زده باشند، یامراد چیزی گفته باشه که رنجش تولید بشه . .

ـ هرگز ، چه حرفی است ! بنده قریب یکساله که زیرسایه آقا زادهٔ حضرتعالی آقا کوچك در دربار متصدی کارهای میکانیکی هستم. بقدری گرفتار بودم که نتوانستم بیش ازاینها خدمت برسم وامروزبه اولین فرصت . . .

ـ عجب ! من هیچ نمی دانستم که شما از مکانیك هم سررشته دارید .

ـ درقسمت اتومبیل .

ـ به‌به ، چه ازاین بهتر! شما هم آنجا مشغول هستید ! من هیچ نمی‌دانستم. بشما تبریك میگم . البته آتیهٔ درخشانی خواهیدداشت... اوف ، اوف .. من‌دیگر نمیخوام اسم آقا کوچیك‌را بزبان بیارم. همین سلامت که باشه برام‌کافیست . دیروز بود یکی ازطلبکارهایش آمد در خونهٔ من رسوائی بارآورده . . من‌الآن ناخوشم ، روبمرگم ، فردا میرم مریضخونه وظیفهٔ من که نیست برم ازاون دیدن بکنم . . اوخ ، اوخ.

ـ بنده خیلی متأسفم. اما بشما قول‌میدم که آقا کوچك روحش اطلاع نداره که حضرتعالی کسالت‌داریدو گرنه بپابوستان می آمد. حالا

کارش خیلی زیاده. یکسفر با باشپرت سیاسی رفت بمصر و بر گشت. میدانید خیلی طرف اطمینان مقامات عالیه شده. بنده هم بی اندازه گرفتارم فقط سه روز مرخصی گرفتم که بکارهایم رسیدگی بکنم. چون دلم برایتان بی نهایت تنگ شده بود، این بود که باولین فرصت خدمتتان رسیدم... ضمناً استدعای کوچکی خدمتتان دارم. اگر اجازه بفرمائید.

حاجی باقیافهٔ جدی گوشهایش را تیز کرد: ـ خواهش میکنم.

گل وبلبل باخضوع وخشوع : ـ بنده احتیاج مبرمی به پانصد تومان برای مدت دوماه پیدا کردم. بیکی ازرفقارجوع کردم، متأسفانه بمسافرت رفته بوه، خواستم ازحضرتعالی خواهش بکنم اگر ممکن است.. بنده تا عمر دارم ممنون خواهم شد.

حاجی بفکر فرورفت و گفت :ـ اوف، اوف .. خدا بسرشاهده که عجالة آه دربساطم نیست و کمیتم سخت لنگه... فردا باید برم مریضخونه ونمی دانم پول حکیم ودوا را از کجا تهیه کنم.. اوف. اوف.. اگر تاپس فردا صبر کنید ممکنه.

ـ مانعی نداره.

ـ بله، میان خودمان باشه، من الآن خیلی محتاج پولم، افلاس نامه که نمی توانم بدم... راستش کسی ازعمرش سندپا بمهر که نگرفته! من میترسم زیرعمل .. خوب، کسی چه میدونه، اجل که بیکار ننشسته، باری، خودم خیال داشتم ازیك تاجر نو کیسه‌ای که از ولایات آمده، اما پول بجانش بسته هزار تمن قرض بکنم که بزخم خودم بزنم. حالا که شما احتیاج دارید، اگر زنده ماندیم..هزار و پانصد تمن ازاون میگیرم.

ـ اما بیك شرط.

- خواهش میکنم بفرمائی.

- گفتم که تاجر بد گمان. دو دلو گند دماغیه، جرأت نمیکنه بدون وثیقه قرض بده.. بدشانسی اینجاست که من زمین گیر شدم، و گرنه کسانی هستند که... حالا تا پس فردا کی زنده، کی مرده؟ بهرحال اگر جان ازدست عزرائیل در بردیم! چون این تاجر منو نمی‌شناسه، و گرنه خودتان بهتر میدانید که مردم پول و زن و بچه‌شان را میارند بدست من می‌سپرند. اما حالا ممکنه پس فردا ساعت ده که این تاجر پیش منه اتفاقاً کسی نیاد که بمن امانتی بسپره. فقط برای اطمینان او نه، سر ساعت ده شما میایید دم در، مراه مقداری پول وجواهر که مال بچهٔ یتیمه و پیش من امانت گذاشتند بشما میده، همینکه ازدر وارد شدید، جلو اون این بسته‌را بمن میدید و بی آنکه پول‌را بشمارید میگید: «حاجی آقا! تمام دارائی خودم‌را پیش شما امانت می گذارم، هروقت ازسفر بر گشتم بپابوستان خواهم آمد، حالا میرم که بچه‌هارا راه بندازم.» من هرچه اصرار می کنم که بشمارید ویا منتظر رسید بشید، میگید: «لام‌نیست، تنتان سلامت باشه!» اگر شما اینکار را بامهارت انجام بدید من مطمئنم که معامله سر میگیره وهمان روز عصر پانصد تمن را بند گی خواهم کرد، اوف، اوف...

گل و بلبل که تاحدی حاجی‌را میشناخت، تعجب کرد که کار او تا این اندازه کساد شده است، اما چون خیال رد کردن پول‌را نداشت پیشنهاد حاجی‌را پذیرفت!

دراینوقت درباز شد، مرد دراز کوسه‌ای شبیه جغد با عرقچین

وقبای سه چاك دراز همراه جوانی قوزی وریشو تیپ بازاری وارد شدند وتعظیم کردند.

حاجی بعدازسلام وتعارف اول گل وبلبل را جواب کرد و گفت:

- پس فردا ساعت ده منتظرم.

بعدرویش را کرده بمرد کوسهٔ درازو گفت: - آقای میخچیان! بفرمائید اینجا. (جای گل و بلبل را باونشان داد.) آقای زامسقه‌ای! خواهش میکنم، شما هم بفرمائید.. اوخ، اوخ..

گل و بلبل تعظیمی کرده وخارج شد. میخچیان پهلوی حاجی نشست وباقیافهٔ وحشت‌زده پرسید: - خدا بد نده، حاجی آقا رنگتان پریده.

- ای.. این ناخوشی بی کتاب.. نمی‌دانم آکله است، آتیشکه یاچه کوفتی است. بدترازهمه‌خود دکترهانمیدانند که‌چییه. میخواند با سر کچل ما استاد بشند!. خدا هیچ تنا بندهٔ خودش را بایـن روز نندازه.. من‌درعمرم بیاد ندارم که اینطور درد کشیده‌باشم.. پدرم‌در آمد مراد؟ بروآن قوطی‌دوا ازطاقچه بایك چکه آب بیار. غلیان هم یادت‌نره. مراد که جلو دردالان ظاهرشده بود: عقب گرد کرد. بعد حاجی رویش را کرد به میخچیان: (آقا هیچ فایده نداره. فقط وقتی سوزن میزنم، یك‌خرده بی‌حس میشم، کرخت میشم، بعه بازهم آش وهمان‌کاسه!..

- کسالتتان هنوزخوب‌نشده؟ من‌یك عطارتوی بازار کنارخندق سراق دارم که دوایی میده مثل موم وملهم.

- می‌دانم‌قنبرعلی‌را میگید. دوای همه‌شان‌را استعمال کردم،

هیچکدام فایده نمیده.. این یك مرض تازه در آمده، فردا میرم مریضخونه عمل میکنم. دیگر جانم به‌لبم رسیده هرچه باداباد ! خوب ، دنیاست ، اگر بدی خطائی ازما سرزده حلالمان بکنید .

ـ اختیار دارید، حاجی آقا ! این حرفها چیه ؟ خدا آنروز را نیاره.

درباز شد. آدم شکستهٔ شوریده‌ای باالباس فرسوده و کلاه پاره‌و چشمهای کنجکاو وارد شد. کلاهش را برداشت، سلام کرد. پیشانی طاس، موهای جوو گندمی ژولیده وچهرهٔ افسرده داشت .

حاجی آقا: ـ سلام‌علیکم آقای منادی‌الحق ! بفرمائید (بسکوی دیگراشاره کرد .) آقای میخچیان ، شما آقای منادی‌الحق ازشعرای حساس وجوان معاصر را نمی‌شناسید ؟

میخچیان تعارفی کرد، مثل اینکه میخواست ازسر خودبازبکند. منادی‌الحق پس ازاند کی تردید ، رفت روی سکونشست . میخچیان نگاهی دور هشتی انداخت و گفت : ـ من خیلی متأسفم . اگرمزاحم شدیم زحمت را کم بکنیم ؟

ـ نه ، برعکس ، مشغول که باشم ، درد را کمتر حس میکنم . وانگهی برام فرق نمیکنه، من بذات استراحت ندارم. بهرحالی که‌باشم درد هست. بعدهم وظیفهٔ اجتماعی مقدسه ، من تمام عمرم وظیفه‌شناس بودم ، میخوام تا آخرین نفس هم وظیفهٔ خودم را انجام بدم . خوب ، وضعیت بازارچطوره ؟

ـ بدنیست ، اجناس روبه ترقیه .

ـ آسوده باشید، دیگرچیزی پایین نمیاد . من‌شنیدم از امریکا

بخچه بخچه نخ جوراب از ما میخرند . شما گمان می کنید که دیگر

جوراب پایین بیاد ؟

ـ اما جوراب فلسطینی وامریکائی وارد میشه بقیمت ارزان، چون

جوراب اینجا گرانه آنها هم گرانتر می‌فروشند .

حاجی دستمال‌را از پهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت: ـ

اینها برای رقابته ، میخواند اجناس بازار رازمین بزنند . ازشوروی هم

جوراب وارد کردند، امایك کامیون دو کامیون کجاجواب مصرف مملکت

را میده ! دو روز دیگر پنجاه هزار لهستانی وارد می‌شند ، من خبر

موثق دارم ، اینها نان وآب میخواند .

میخچیان : ـ جوراب که سرجمع معامله حساب نمیشه، امروزه

حلقهٔ لاستیك ازهمه بهتره . .

حاجی دستپاچه: ـ اگروسیلهٔ تازه‌ای پیدا شده (چشمك زد)مام

هستیم . .

ـ یك چیز برایتان بگم بخندید: دیروزتو عدلیه بودم، برخوردم

بآقای کرچك لو، یك کاغذ مهروامضاء شده باسم خودش تصدیق ازادارهٔ

متوفیات داشت .

حاجی خواست بخندد ، امانتوانست: ـ دراینصورت دفعهٔ هشتمه

که آقای کرچك لوتصدیق مرگ خودش را گرفته .

پس شما هم ایشانرا می‌شناسید .

ـ اختیاردارید ؟ من به‌ایشان ارادت دارم . آقا من کمتر کسی

باین زرنگی وباهوشی درعمرم‌دیدم . هردفعه که دوسیهٔ قاچاق لاستیك

بجای نازك میکشه وباید روش اقدام بکنند ، میره پول مختری‌مایه

میگذاره ، اغلب باصدتمن تصدیق مر گ خودش را از ادارهٔ متوفیات میگیره ، صدتمن هم توی‌عدلیه تغس‌میکنه و دوسیه بسته میشه . پس تا حالا هشت دوسیه باسم خودش توعدلیه داره ، آنوقت فردا باززنده میشه وشروع باقدام میکنه .

تمام اسباب‌صورت‌مثل‌جغدمیخچیان کشیده‌شد وباصدای بریده خندهٔ ناتمامی کرد. درصورتیکه زامسقه‌ای باقیافهٔ جدی این‌موضوع راتلقی نمود .

میخچیان تف حاجی‌آقا را ازروی صورتش پاك کرد و گفت :- اینکه مزاحم‌شدیم راجع بهژده‌صندوق‌میخ‌بود که توسط تلفن‌نرخش را خدمتتان عرض کردم . اگر بهمان مظنه مایل باشیدکار را تمام بکنیم .

- آقای میخچیان! بی‌لطفی‌می‌فرمائید؟ وضعیت منو که‌می‌بینید. اما خوب ، چون قول داده بودم سرقولم میایستم .

- بسرشماقسم! که تاحالا ده تامشتری‌را رد کردم. ازآن‌اراداتی که‌خدمتتان‌داشتم، نخواستم‌وعده‌خلافی کرده‌باشم. بعدهم‌هفتاصندوق سولفات دوسود موجود داریم .

- ازهمان دوازده تاصندوق که باتلفن خبردادید ؟ اوخ.. اوخ..

زامسقه‌ای که آنطرف‌نشسته بود گفت : - پریزوز که‌با تلفون جواب منفی‌دادید، بنده‌آن دوازده تاصندوق‌را بحساب‌خودم گذاشتم، میدانیداگر بنرخ‌امروز بخوام‌بفروشم‌هشتانفع‌داره.امروزسرای‌حاجی کاظم شیش‌صندوق سروم‌دیفتری‌کارکارخانهٔ «بایر» آلمانی‌حراج‌میشه ،

یکی از آنها آب دیده اما باقیش سالمه . اگر مایل باشید معامله را برایتان تمام بکنم .

حاجی با حالت عجز و انکسار: ـ آقای زامسقه‌ای! خیلی‌نظر لطف ومرحمت دارید. امامیدانید که این‌پول مال‌بچهٔ صغیره،نمیتوانم مشغول ذمهٔ مردم بشم ، ولکن باآن مظنه که فرمودید بهمان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم مغمون میشم .

ـ بجان خودتان ! من ازآن ارادتی که بشخص جنابعالی دارم ، سعی‌میکنم که بنفع شماتمام‌بشه . . دیروز مخصوصاً با آقای بیات‌التجار صحبت کردم ایشان موافقند .

حاجی گفت:ـ متشکرم . (بعد رو کرد به میخچیان) : دوهفته پیش باصرار شاطرحسین ، روبند شدم . . اوف ، اوف . . دوصندق نوره معامله کردم . چون‌پولش متعلق بمرحوم حلیمه خاتون بود، نمیخوام زیردین‌مرده برم ، اینه که میخواستم بدانم ترقی کرده یانه . آنهم در یك‌همچون‌موقعی که‌میگند‌مرض تیفوس آمده ومردم‌احتیاج به‌ازالهٔ‌مو دارند . البته دولت‌باید اقدامات مجدانه بکنه .

ـ بنده با کمال افتخار تحقیق میکنم وخبرش‌را بشما میدم .

مراد باغلیان ولیوان‌آب وارد شد . حاجی‌یك حب‌ازتوی‌شیشه درآورد وبلعید وصورتش‌را بهم کشید وشیشهٔ دوارا بمراد پس‌داد. بعد غلیان‌را بمیخچیان‌تعارف کرد، اوهم گرفت‌غلیان را چاق کردومشغول کشیدن شد .

حاجی : ـ آقای میخچیان ! درباب هفت صندق سولفات دوسود

بایداول میرزاتقی‌را به‌بینم ، بعد باتلفن خبرمیدم . مظنهٔ دولارچیه؟ اوف . اوف . .

ـ دولار از دیروز تاحالا پنجشاهی و دوتا پول تنزل کرده . اما موقتی‌است ، بشماخریدش را توصیه میکنم ؛ چون سربازهای خارجی تاحالا خوب دولار خرج میکردند ، اما یکهو جلوش‌را گرفتند . من شنیدم حالا بآنها اسکناس اینجارا میدند . اما لیره اصلاهواش‌پسه. بشما توصیه نمیکنم چون با این‌جنگ معلوم نیست که چی‌ازآب درمییاد.

حاجی‌جابجا شد ، سرش را تکان داد : ـ اوخ . . اوخ . . اوی. . آقای میخچیان ! من ازمنابع موثق خبر دارم که پول ما لنگش بهوا است . . توی بانک ماستمالی‌میشه وبزور سیلی روی خودشان‌راسرخ نگهمیدارند . . یکی‌نیست بره‌خزانه کشوررا وارسی‌بکنه،شرب‌الیهود میشه . . . همین طور بسته‌های اسکناسه که بیحساب‌و کتاب‌باهواپیما وارد میشه وپخش میکنند ، عنقریب متفقین سماورشان را با اسکناس آتیش میاندازند ! . .

ـ برای ماچه‌فرق‌میکنه؟ ما که‌اسکناس‌نگه‌نمیداریم ، وانگهی زمان رضا شاه هم بیلان بانك چهار مرتبه‌عوض می‌شد .

ـ این قائدعظیم‌الشأن که همهٔ هستی مملکت را بالا کشید ، جواهرات‌سلطنتی‌را دزدید و عتیقه ها را باخودش برد ، حالایکمشت عکس رنگین خودش را توی دست مردم بیاد گار گذاشته که به‌لعنت شیطان نمیارزه . . . یکی نبود ازش بپرسه : مرتیکه پول ملت‌را کجا میبری ؟ برای اینکه همهٔ‌آنهائی که ماندند شریك دزد و رفیق قافله هستند .

ـ اما اقلا ظاهر را حفظ میکرد و ازش حساب میبردند .

ـ مگر مسئول وضعیت کنونی ننهٔ حسنه ! نتیجهٔ مستقیم کار او نه که ما را باین روز نشاند! اشتباه نکنید اگر رضاخان بود از آنهای دیگر بدتر می کرد . مگر همینها که حالا سر کارند پادوی او نبودند! چرا راه دور میروید؟ استادهای او اینجا هستند، خودش هم آلت بود، مسخره بود یك مرتیکهٔ حمال بود که خودش را فروخته بود . بارخودش را تا آخرین دقیقه بست . شام سی‌شبش را هم کنار گذاشت ، بریش ملت خندید و با آن رسوائی دك شد . حالا هر کدام از تخم و ترکه‌اش میتوانند تا صد پشت دیگر باپول این ملت گدا گشنه توی هفت اقلیم معلق وارو بزنند. آنوقت آنجور اقتضا میکرد ؛ اگر خود رضا شاه هم اینجا بود، حالا از طرفداران هفت‌خط دمو کراسی میشد و ببدبختی ملت سیل‌خون گریه میکرد . او بود که راه دزدی را بمردم یاد داد . . اوخ . . اوخ . .

ـ آخر نمیشه منکر شد که آبادیهائی کرد ، قشونی درست کرد. من گمان میکنم ، اینهم سیاست خارجی بود که خواستند آبروی همه کارهای ناقصی هم که ازدست ما برمیآمد بباد بدند .

ـ په! شما گمان می کنید که هر اقدامی میشد برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ فقط راه دزدی تازه‌ای بنظر مقامات عالیه میرسید و اجرا میکردند . باقیش را هم از اربابش دستور می گرفت ، خودش نمیدانست چه کار میکنه . اگر هم می‌خواست نمی‌توانست . حالا هم دیر نشده، بگذارید قشون متفقین پاش را از دروازه‌های تهران بیرون بگذاره، آنوقت هر کدام ازین نظامیهای سوم شهریوری برای خودشان یك رضا خانند . فقط امثال سرتیپ الله وردی خان باید برای آن دوره زبان

بگیرند ؛ آدمهائی مثل این مرتیکه که برای یك پیازسر میبره چطور
می‌توانند جوانهای ماراتربیت بکنند ؟ برید به‌بینید چه دستگاهی بهم
زده ، پولش با پارو بالامیره . تادیروز شپش‌توی جیبش چهارقاب‌میزد.
یکمشت دزد بی‌سرو پازبان بندان کردند وکار مارا باینجا کشاندند !
خوب ، متفقین محترم، باز خدا پدرشان را بیامرزه ! باماخوشرفتاری
میکنند، مردم چی میخواند؟ نان‌وآب‌میخواند . (دستمالش‌رابرداشت
دماغ محکمی گرفت.)

ـ بنده میخواستم ازلحاظ منافع میهن بگم .

حاجی که چانه‌اش گرم شده بود حرفش را برید : من رك گـو
هستم . برای همین توی زند گی‌عقب افتادم . وطن برای شماهاسنگ‌و
کلوخه، اماباید اول آدمهاش‌را نجات داد . من‌توهمان دوره هم میگفتم
از کسی واهمه نداشتم کدخدای شهر که مرغابی‌باشد ، درآن شهرچه
رسوائی باشد ؟ یکنفر قلتشن را آوردند ، هستی ونیستی خودشان را
بدستش سپردند ویکدسته رجاله‌هم دورش‌هی‌خوش‌رقصی کردندوسینه
زدند ودمش را توی بشقاب گذاشتندتامارابدین‌روزنشاندند! کیومرثم
بمیره، چندباررضاخان‌احضارم کردم وتکلیف کرد که شغل‌وزارت‌قبول
بکنم ، من شانه خالی کردم چون نتیجه‌اش‌را میدانستم. آخرمنم سرم
توحساب‌بود، درسته که خاك‌توچشم مردم پاشیدخانه‌های‌مردم‌راخراب
کرد ، املاك منوتومازندران غصب کرد ، امامگرراه‌آهن‌را برای من
وشما کشید؟ باپول مردم کشید . امادستورش را ازاربابش گرفته‌بود ،
مگرنتیجه‌اش را نمی‌بینید؟ آخرمن وارد سیاستم ، میدانم از کجاآب
میخوره . . اوخ . . اوخ . . مردم دین‌وناموس‌ودارائی‌خودشان‌راازدست

دادند. ــ مگر نباید بچه‌هامان بعد از ما توی این آب و خاك زندگی بکنه ؟
عایدی سرشار نفت دورهٔ شاه شهید خدابیامرز! نبوده، اما مردم بهتر زندگی
میکردند، این نابغه همه‌اش توی مرغدانی شکار میکرد، ایلاتی که خلع
سلاح شده بودند توی شکمشان مسلسل می‌بست ! اماچرا آرارات را
مشعشعانه ازدست داد، چرا در اختلاف سرحدی افغان بریشش خندیدند
و در باب کشتی رانی فرات تودهنی خورد، چرا جزیرهٔ بحرین را نتوانست
پس بگیره ؟ آنجا توپوزی خورد، چون امر بخودش مشتبه شده بود، اما
برای تمدید قرارداد نفت که تاحالا یك ماده‌اش هم اجرانشده جشن گرفت
و مردم را رقصاند ! ما نظام نداشتیم ، ادای قشون را در آورده بودیم تازه
با آنهمه اهن و تلپ که مانور میدادند ، افسرهاش سه‌شب سه‌شب گشنگی
می‌خوردند! آنوقت توی شلوغی جنگ می‌خواست آذوقه به افراد برسانه؟
سوم شهریور خودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه‌عبدالعظیم دیدم که
از مخزن تانك با تومبیل فراری بنزین میفروخت، آنوقت اینها میخواستند
ازجان و مال و حیثیت مادفاع بکنند ؟ نظامی ما تا سر بازه توسری
می‌خوره همینکه درجه گرفت توسری میزنه و میدزده و دیگرشمر
جلودارش نیست ، این معنی قشونه یا آن و کلای پست خائن جاسوس
نمایندهٔ بنده وشما بودند ؟

ــ راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستید .

ــ بله . . آقا به اصرار ملت ، به اصرار مردم ! . .

ــ پنج هزارتا رأی ، ملتفت باشید نمیگم پنجاه هزارتا، پیش من
دارید ، حقیقة اگرشما قبول وکالت بکنید که باعث افتخار ماست، بنفع
ملته . . بالاخره ماهم نماینده‌ای درمجلس لازم داریم .

ـ خدا بشما توفیق بده . . یکدنیا سپاسگزارم . ازمراحم رفقای مهربان که شامل حالم میشه سرتاپا خجلم . نمیدانم به‌چه‌زبان تشکر بکنم . . اوخ . . اوخ . . نه حالا بهتر شده . راستی تو بازار از جنگ چی میگند ؟

میخچیان بحال تأثر: ـ شنیدم که روسها جلو آلمانهارا گرفتند.

حاجی خواست بخنده نتوانست : ـ من توی فیلم دیدم ، قشون آلمان مثل آهن وفولاد روئین تنه . مگر کسی میتونه جلوش را بگیره باخداداد گان ستیزه مکن، که خداداده را خداداده! برعکس، آلمانها انقدر از روسها کشتند که خودشان رحمشان گرفته ، همه‌اش تقصیر استالینه، مسلسل ورداشته همه‌اهالی مملکتش را مثل گلهٔ گوسبند جلو کرده میفرسته جلو توپ، دیگر توی روسیه آدمی نمانده همه کشته‌شدند خوب، آلمانها مسلمانند ، دلرحیمند باخودشان میگند: چرا انقدر این بیچاره‌ها را بکشیم ؟ خدا را خوش نمییاد . .

آب دهنش را فروداد : « دیروز یك مسافر ازسلماس آمده بود ، نقل میکرد که دوهفته‌پیش هواپیماهای آلمانی آمده بودند روی شهر. بعد مردم دیدند ازتوی هواپیما قوطی‌های بالدارمیاد بطرف خانه‌شان : اول ترسیدند که مبادابم باشه،همینکه درش‌را واز کردند فکرش‌رابکنید مثلا چی آن تو بوده ؟ قوطی‌های سیرآبی وجگرك بسیارممتاز که‌توی دهن آب میشده، نه ازاین سیرابی‌های اینجا ، اماهمه‌شسته‌وتمیز، روی قوطی نوشته بود «پاینده ایران ! چوایران نباشه تن‌من‌مباد! این‌هدیهٔ ناقابل‌را بایرانیان عزیز تقدیم‌میکنم . » امضا : هیتلر، من قوطیش را دیدم ، خوب هیتلر ازآن علاقه‌ای که بایران داره میخواد دشمنهای‌ما

رابیرون بکنه، روسها جلوهدیهٔ آلمانها را گرفتند. امابشماقول‌میدم؛ تا یکی‌دوهفتهٔ دیگریکنفرروسی برای‌نمونه زنده‌نیست. اینهم‌نتیجهٔ رژیم بلشویك ! اوخ . . اوخ. . غصه نخورید ، من از منابع موثقه خبر دارم ، همین‌روزها آلمانهای خودمان وارد تهران‌میشند ، من‌یك گاو دادم پرواربکنند که جلوی پای هیتلرقربانی‌بکنم . خوب‌عجالة باید کجدار ومریز کرد . . اوخ . . اوخ . . مراد ؟

مراد سراسیمه ازدالان آمد : ـ بله قربان !

ـ امروز ناهارچی داریم ؟

ـ قربان ! آش اماج .

ـ تواندرون بگو که ناهارشان رابخورند ، منتظرمن‌نباشند ... خودت هم‌میری‌دم سقاخونه پیش‌کلب زلف‌علی ، بهش میگی سه تا،نه، پنج تاسیخ‌جگرك ممتاز خوب واسه من کناربگذاره ، آنوقت سرظهر خبرت میکنم میری‌آنهارا بانعناوترخون میگیری میاری، فهمیدی؟

ـ بله قربان !

مراد رفت، حاجی‌سینه‌اش‌را صاف کرد ، میخچیان غلیان را به حاجی تعارف کرد. اوهم گرفت ومشغول کشیدن شد . درین وقت‌آدم نوکربابی‌بالباس شیك‌ازدر واردشد وبحاجی سلام کرد.

ـ سلام‌علیکم‌محسن‌خان ! مدتیه که خدمت‌آقای مقام‌الوزاره‌ـ ببخشید ، آقای دوام الوزاره نرسیدم ، احوالشان چطوره ؟

ـ اگر اجازه بدهید الآن شرفیاب میشوند .

ـ بروی چشم ! خواهش میکنم .

محسن‌خان بیرون رفت‌وپشت‌سرش دوام‌الوزاره واردهشتی‌شد.

حاجی نیمه خیز بلند شد وسلام آبداری کرد: ـ به ، به ! خیلی مشرف فرمودید ! . .

میخچیان وزامسقه‌ای بلندشدند ، امامنادی‌الحق سرجایش نشسته بود، حاجی جای میخچیان را به دوام‌الوزاره تعارف کرد . بعد ازخدا حافظی بمیخچیان وعده‌داد که بوسیلهٔ تلفن معامله‌را قطع خواهد کرد. آنها که رفتند رو کرد به دوام الوزاره :

ـ بنده‌را سرافراز فرمودید... مدتهاست که خدمتتان نرسیده‌ام حالتان چطوره ؟ میدانید که‌آن موضوع‌را درست کردم، اگرخدمتتان نرسیدم بعلت کسالت بود ... فردا میرم مریضخونه ..

دوام‌الوزاره متوحش: ـ بنده درشب نشینی سفارت چین متوجه شدم، فرمودید کسالت جزئی‌است، تصور کردم تاحالا رفع‌شده . . آیا انقدرمهم بود که‌کار بمریضخانه کشید ؟

ـ بله ، اینهاهمه ازبدبختیه ، دردبی‌دواست. میان‌خودمان‌باشه، این‌حکیم فرنگی مآبها هم‌چیزی سرشان نمیشه، راستش‌من‌اعتقادی بهشان‌ندارم ... پارسال اول‌بهار غفلت شد ، یادم‌رفت که بعادت هرسال حجامت بکنم وآب شاه تره وکاسنی‌بخورم ؛ اینه که پیش خودم میگم شایداز گرمی‌باشه ... ازمسافرت‌اصفهان که بر گشتم‌خیلی‌تکیده‌شدم هرچی‌تقویت کردم دیگررونیامدم . هول وتکان، بدی راه ... بالاخره یکروز صبح ازخواب پاشدم ، گلاب بروی شما ، اول تصور کردم کـه بواسیریا نواسیره ، خوب‌خیلی‌ها باین مرضها دچارند وازپادرنمیاند. اما نمیدانید چه‌درد وعذابی داره . خدا نصیب کافر نکنه ! هرچی دوا درمان کرد ، خنکی‌خوردم انگار نه انگار . دیگر به اصرار رفقا ،

خدا به‌آقای جبارسلطان توفیق بده، منو برد‌ند پیش جالینوس الحکماء منو تومریضخونه خواباند ، معاینه کرد و همه‌اش به‌بنده قوت‌قلب داد که‌چیزی نیست وکار نیمساعته.خونه که‌بر گشتم استخاره کردم بد آمد... اینه که چندین ماهه . اما حالا دیگر تصمیم گرفتم ، هرچه باداباد!..

- بنده با آقای جالینوس الحکماء دوست‌قدیمی‌هستم، مخصوصاً سفارش خواهم کرد،از آقای رئیس الوزراءهم‌توصیه‌ای میگیرم،بفرمائید اگرمزاحم شدم مرخص بشوم .

حاجی‌دستمال‌رابرداشت وفین‌محکمی کرد:- بسرخودتان‌قسم! خیر،خیر،برعکس باجنابعالی که گفتگو میکنم‌اگر تمام‌غمهای‌دنیارا داشته باشم فراموش میکنم .

- لطف‌ومرحمت‌دارید. (دوام‌الوزاره‌نگاه کنجکاوانه‌ای‌بمنادی الحق کرد و گفت:) اینکه بنده مزاحم شدم، مقصودم اول‌احوالپرسی و بعد هم تشکر اقدامات اخیر جنابعالی راجع بسرهنگ بلند پرواز بود . اجمالا خدمتتان‌عرض میکنم که : بعد از قضایای شهریور آقای سرهنگ بلندپرواز بطرز بسیار آبرومندی بانهایت‌خونسردی‌ومتانت سربازان وظیفه‌را درلرستان خلع‌سلاح وتسلیم قوای متفقین کردند و باین وسیله ازخونریزی بیهوده جلوگیری‌شد . البته در چنین مواقع بطوری‌شیرازهٔ امورازهم گسیخته است که فرصت تحویل منظم‌اسلحه بمرکز میسر نمیشود و گویامهمات‌بدست‌اکراد والوارافتاده. اگرچه درمقابل‌صندوقهااسلحه‌ومهمات که شبانه‌مرتب‌میان صحرا میگذارند تا بدست بویر احمدی وقشقائی بیفتد ، البته این‌چند قبضه تفنگ‌در

تضمین استقلال آیندهٔ ما تأثیری نخواهد داشت . ولیل واضح اینکه یکماه
بعد، سرهنگ بلندپرواز بمقام سرتیپی ارتقا یافت و به اخذ مدال درجهٔ
اول نظام مفتخر شد، همچنین تقدیر نامه‌هائی برایش صادر گردید . . .
رفتار ایشان بقدری مورد پسند مقامات عالیهٔ ایران و متفقین واقع شد که
میجر جوالاسنگه باانتقال ایشان بمرکز مخالفت ورزید و آن موضوع
تهمت اختلاس وقلع وقمع اشرار که البته خاطر محترمتان مسبوقست
بکلی منتفی شد . ـ آقا دموکراسی خوب چیزیست ! حیف که ماقدرش
را نمی‌دانستیم. درآندوره قدر ومنزلت خادم و خائن به میهن را تمیز
نمی‌دادند .

حاجی با سر تصدیق کرد : ـ همیشه من همین را گفته‌ام .

ـ باری در ازای لطف بی‌پایانی که دربارهٔ سرتیپ مبذول فرموده
بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مأمورم هدیهٔ ناقابلی که برایتان
فرستاده‌اند فردا بتوسط گماشته تقدیم بدارم .

حاجی نگاه تندی بمنادی الحق انداخت و گفت : ـ بنده‌را غرق
دریای خجالت فرمودید. هرچندتا کنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته‌ام
وچیزی از کسی نپذیرفته‌ام ، ولی از آنجائیکه عدم قبول بنده‌ممکنه
باعث رنجش بشه و گمان کنند ـ اوف ، اوف . . . ولیکن بنده فردا در
مریضخونه خواهم بود .

ـ بطوریکه توضیح فرمودید، عمل مختصریست که قابل بحث
نمی‌باشد ، بنده همانجا شرفیاب خواهم‌شد و در خدمتتان بمنزل بر-
میگردیم.

مراد ازدر وارد شد ودر دالان رفت. حاجی آقا قیافه‌اش شکفت :

ـ خدا ازدهنان بشنوه! من هر وقت بفکرش میافتم چندشم میشه . فکرش را بکنید که بااین سن و سال ! نمیدانم امشب خوابم ببره یانه ، اما امروز میخوام تامم‌کنه خودم‌را مشغول بکنم که یادم بره ؛ شاید هم که دراثر ناخوشیه آیا هر کس ناخوش میشه اینطور فکر میکنه؟ امروز بهمه کس حسرت میبرم ، حتی یك مگس را هم که می‌بینم ، وقتیکه فکر هول وهراس فردا را میکنم آرزو میکنم که کاشکی جای اون بودم. زند گی چیز عجیبیه ، مثل یك سلعه بماچسبیده ول کن هم نیست. چرا: نمیدانم. این جانورها روز بروز زند گی میکنند و بفکر فردا نیستند، چیزی را احتکار نمی کنند و توقعی هم ندارند . اما زند گی بآنها هم چسبیده . ـ یادمه، بچه که بودم جلو خونه‌مان یك بچه گربه رفت زیر گاری و کمرش شکست. ازش خون میچکید و ونگ میزد، باپنجه‌هایش توی گل کوچه خودش را می کشاند. معلوم نبود به کی التماس میکرد اماحسابی درد می کشید. پیدا بود که میخواست ازخودش ، ازجسمش که باوچسبیده بود بگریزه وسرنوشتش را عوض بکنه. اما میخواست زنده هم بمانه.. نمیدانست که زند گی چیه، اماتنش اورا ول نمی کرد ، دردش بدنبالش می‌آمد ونمیخواست که بمیره . . اوخ.. اوخ..

ـ بله، صحیح است ، امابشر آنقدر که ازنیستی میترسد ازمر گ نمیترسد وبرای بقای وجود خودش است که متوجه عالم معنوی وشئونات اجتماعی شده است . کسانی هستند که بامید زند گی ابدی بارضاورغبت مر گ را استقبال می کنند.

حاجی دماغش را گرفت ودستش که آلوده شده بود بادامن عبایش پاك کرد : ـ من هیچوقت باین فکرها نیفتادم. ناخوشی افکار آدم را

عوض میکنه ، مثل شراب مستی مخصوصی داره وهمین بده . چیزهای معمولی که هرروزمیدیدم. حالاجوردیگری بنظرم میاد ، امروزآقای میخچیان که پهلویم‌نشسته‌بود ازنگاه‌هاش چیزهادستگیرم‌میشد..فرق آدم باحیوان اینه که‌آدم قبل‌ازاینکه کمرش‌زیر گاری بشکنه‌التماس میکنه از زندگی کذائی میکشه ، قبل ازاینکه زخم ورداره زخم را حس‌میکنه ومثل گربه ناله‌میکشه .. صحبتش را نکنیم . . .

ـ آقا چیزی‌نیست که ، من‌تابحال سه‌بارعمل‌جراحی کرده‌ام و یك‌کلیه‌ام‌را درآورده‌اند. میدانم‌فکرش آدم‌را اذیت می کند. آنهم‌دفعهٔ اول ، ولی عمل شما ازختنه هم آسانتراست . آنهم شخصی مثل آقای جالینوس‌الحکما که درواقع اعجازمی کنند واین عمل‌برایش مثل‌آب خوردن است .

ـ بله ، صحبش‌را نکنیم .. خوب ازدنیا چه خبری دارید ؟

ـ مطلب قابل عرض هیچ . ـ همین وضع مغشوشی که ملاحظه می‌فرمائید،افسار گسیختگی‌عمومی وتشتت‌افکار. معروف‌است که‌دورهٔ ظهورحضرت همهٔ‌شئونات‌مادی‌ومعنوی رو به‌انحطاط‌واضمحلال‌میرود، حال به‌رأی‌العین مشاهده‌می کنیم. فساد اخلاقی‌واجتماعی‌درزندگی‌ما ریشه دوانیده . آقا اعتقادم از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شد. پریروز بدیدن پسرعم‌خودم آقازادهٔ آقای‌سیمین‌دوات که تازه ازاروپا وارد‌شده‌بود رفته‌بودم. چیزهائی‌میگفت‌وعقایدی اظهارمیداشت که‌در حقیقت بنده متأثرشدم .

حاجی شتاب‌زده : ـ ازجنگ‌چی تعریف میکرد ؟

ـ درحقیقت بنده بقدری عصبانی‌شدم که سؤالی راجع به‌جنگ

نکردم. این جوانان چشم و گوش بسته میروند بخارجه وفقط ظواهر آنجا اینهارا میفریبد؛ وقتیکه بآب وخاك آباء واجدادی خودشان برمیگردند یکنفر بیگانه هستند. حکایت زاغی است که خواست روش کبك را بیاموزد وراه رفتن خودش را هم فراموش کرد!

حاجی بادل پرسرش را تکان داد: - مثل آقا کوچیك خودمان، من می فهمم که جنابعالی چی میگید. خوب معقول پیش از اینکه فرنگ بره جوانی بود سری براه، پائی براه. حالا یك الواط قمارباز از آب درآمده. قباحت هم سرش نمیشه: جلومن سوت میزد، سیگار می کشید وازصبح تاشام جلو آیینه خودش را بزك می کرد ویك سگ توله هم بدنبالش می‌انداخت ومیرفت توی رقاصخونه‌ها، خوب، وظیفهٔ پدریه، منم برای اینکه تنبیه بشه ازارث محرومش کردم. امامنکر مهرپدر وفرزندی که نمیشه شد. دلم میخواست پیش ازاینکه برم مریضخونه ببینمش. اماروی‌همرفته فرنگ بد چیزیه.

دوام الوزاره تصدیق کرد: - بله، فایده‌اش چیست روی‌همرفته افکار انقلابی، وطن پرستی کاذب وعادات نکوهیده با خودشان سوغات میآورند، خدا رحم کند! آقا این جوان که می گفتم، قبل ازحرکت بفرنگ بسیارمحبوب وپایبند آداب وسنن میهنش بود. حالا شده یك آدم بخو بریدهٔ وقیح که بتمام شعائر ومقدسات ملی ما توهین میکند. مثلا میگفت: «این سرزمین روی نقشهٔ جغرافی لکه حیض است. هوایش سوزان وغبار آلود، زمینش نجاست بار، آبش نجاست، مایع وموجوداتش فاسد وناقص الخلقه. مردمش همه وافوری، تراخمی، از خودراضی، قضاوقدری، مرده‌پرست، مافنگی، مزور، متملق وجاسوس

وشاخ حسینی و (بلانسبت‌شما !) بواسیری هستند . »

حاجی بحالت عصبانی . ـ این جوان کافر شده ، باید اذان بغل گوشش بخوانند وتوبه بکنه . عقیدهٔ آقای سیمین دوات چییه ؟

ـ آقا هیچ ! مرد بیحالی‌است. این که چیزی نیست ، حرفهائی میزد که موبتن‌آدم سیخ میشد ، میگفت: « فساد نژاد ما ازبچه وپیرو جوانش‌پیداست. همه‌مان ادای زند گی‌را درآورده‌ایم ،کاشکی‌ادابود ، بزند گی دهن کجی کرده‌ایم ! اگرچه بقدر الاغ چیزسرمان نمیشود وهمیشه کلاه سرمان‌میرود ، اماخودمان را باهوشترین مخلوق تصور می کنیم. همیشه‌منتظریك‌قلدریم که‌بطورمعجزآساظهوربکندوپیزی ماراجابگذارد ! بیست‌سال‌دلقکهای رضاخان توسرمان‌زدند ، حالا هم صدایمان‌درنمیآید وهمان گربه‌های مردنی‌را جلوما میرقصانند.ـ این هوش‌ما درهیچیك ازشئون فرهنگی یاعلمی ویا اجتماعی بروزنکرده است، هنرمان‌لوله‌هنگ ، سازمان وزوزجگرخراش،فلسفه‌مان مباحثه درشکیات‌وسهویات‌وخوراکمان جگرك است. نه‌ذوق، نه‌هنر،نه‌شادی همه‌اش دزدی ، کلاه برداری وروضه خوانی ! ما درحال تعفن و تجزیه هستیم، ازصوفی ودرویش وپیرو جوان و کاسب‌کار و گدا همه منتر پول ومقام‌هستند ، آنهم‌بطرز بی‌شرمانهٔ وقیحی ؛ مردم هرجای دنیاممکن است که بیك‌چیز ویاحقیقتی پابند باشند مگراینجا که مسابقهٔ پستی و رذالت‌را میدهند . دورهٔ تحقیر و اخ وتف است ! » خیلی چیزهـای دیگرهم میگفت که: «اینجا وطن‌دزدها و قاچاقها و زندان مرده‌مانش است. هرچه‌این‌مادرمردهٔ میهن‌را بزك بکنند وسرخاب‌سفیداب‌بمالند وتوی بغل‌یك‌آلکاپن بیندازند، دیگرفایده ندارد، چون علائم تعفن‌و

تجزیه‌ازسرورویش میباره. زمامداران امروز مادورهٔ شاه‌سلطان حسین را روسفید کردند؛ درتاریخ ننگ‌این دوره را به‌آب زمزم و کوثر هم نمیشود شست. مادرچاهك دنیاداریم زندگی‌میکنیم ومثل کرم‌درفقر و ناخوشی و کثافت میلولیم و به ننگین‌ترین طرزی درقید حیاتیم؛ و مضحك آنجاست که تصور میکنیم بهترین زندگی را داریم ! » حالا حاجی آقا ملاحظه میکنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل‌شده ؟ شاید حق بجانب‌رضاشاه بود که اغلب‌جوانان فرنگ‌رفته را ازدم سرحد میگرفت ودرزندان میانداخت . این‌حرفها بوی‌خون، بوی انقلاب میدهد ، عاقبت خوبی نداره .

حاجی‌آقا عطسه کرد . دوام‌الوزاره گفت:ـ عافیت باشه ! بله ، مقصودم این‌بود که دراخلاق آنهاسخت گیری‌نشده . همهٔ جوانان ما بدبین‌هستند، جزچندنفر که‌الحمدالله‌فرنگ‌درآنهاسوء اثرنبخشیده وهنوز آداب آباءِ واجدادی خودرا فراموش نکرده‌اند وسرشان توی حساب‌است. بقیه همه‌بی‌اعتقادند، احترام کوچك به‌بزرگ ورافتاده، ایمان به‌زعمای‌قوم‌سست‌شده. من گمان‌میکنم که جامعه‌ماسیرقهقرائی میکند واگراقدام‌فوری‌مخصوصاً ازلحاظ معنوی‌واخلاقی‌نشود‌بطرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت .

ـ عقیدهٔ شماراکاملا تقدیس میکنم. بله ، منهم اینها را از قدیم حس کرده بودم . ما محتاج به اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم . بهمین مناسبت عدهٔ کثیری بنده‌را نامزد وکالت کردند . اگر چه . . اوف . اوف . اگر چه خودم هنوز تصمیم نگرفتم . خودتان تصدیق میفرمائید که این‌شغل برازندهٔ مقام‌بنده نیست، اما بنده‌فکر

کردم حالا که مصالح عالیهٔ کشور درخطره باید باتمام قوا مجهز شد، بعدهم وظیفهٔ وجدانی واخلاقی هرفرد میهن‌پرستیه . بعلاوه چشم امید مردم به‌امثال ماست .

دوام‌الوزاره تف حاجی‌را ازروی صورتش پاک کرد:ـ من ازصمیم قلب این فکر رابشما تبریک میگویم. رفقایم شاهدند، من همیشه گفته‌ام که حاجی شخص جسورو با تصمیمی است ، حیف که ازدخالت درامور دولت خودداری میکند. حقیقتاً باعث افتخار ملت است که درچنین موقع هرج ومرج اشخاصی مانندجنابعالی چنین وظیفهٔ خطیری رابعهده بگیرید (در گوشی) آیا حاضرید که باآقای سلسله جنبان کنار بیائید ؟

ـ من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم . از جان و دل حاضرم ولیکن چیزیکه هست بنده ۱۳۵ هزار رأی دارم. میشنوید ؟ ۱۳۵هزار رأی ثابت مسلم. آیا ایشان تاچه حدی میتوانند یعنی استطاعت دارند؟ اوخ ، اوخ .

ـ بنده امروز باایشان مذاکره خواهم کرد ونتیجه‌اش‌را عرض میکنم. راستی تقاضای کوچکی از حضرتعالی داشتم: آقای ذوالفضایل که ازاشخاص بانفوذ هستند ونظرخاصی بجنابعالی دارند مایلند نایب‌ـ التولیهٔ آستانهٔ قدس بشوند، البته تاحدی زمینه‌را حاضر کرده‌اند، ولی ازلحاظ تسریع میخواستم استدعا کنم درصورتیکه ...

حاجی بدقت گوش داد وبالحن مطمئنی گفت:ـ دیگر تمام شد. از قول من به ایشان سلام برسانید و بگید که چمدانهای سفرشان‌را به‌بندند. دیگر حرفش‌را نزنید، بامقامات مربوط صحبت خواهم کرد.

ـ حاضر است که در حدود دوازده تا تقدیم بکند .

ـ اختیار دارید ! تصدیق بفرمائید که بی انصافی است. این مبلغ نصف درآمد خالص ومشروع یك ماههٔ آنجاست . اما با اشکالات فنی که در پیشه ، خودتان بهتر میدانید بنده ازسهم خودم چشم میپوشم وچون شما پادرمیانی کردید باسی و هشتاد تمام میکنم .

گمان می کنم که مقدور نباشد ، شاید تا بیست تا حاضر بشود .

ـ خودتان میدانید آقای تاج المتکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیش از اینها بپردازند . محض خاطر جنابعالی بنده با بیست و پنج تا تمام میکنم . اما بشرط اینکه ایندفعه همه‌اش اسکناس صد تمنی باشه چون شمردنش آسانتره .

ـ حقیقتاً بنده نمیدانم بشکرانهٔ این مرحمت باچه زبان تشکرات خودم را .

در باز شد و مزلقانی که از سمت مخبر به سردبیری روزنامهٔ «دبا کبر» ارتقاء یافته بود باجوان چاق و کوتاهی وارد شدند . مزلقانی تعظیم غرائی بحاجی و دوام الوزاره کرد .

حاجی :ـ به ، به ! چه عجب! آقای مزلقانی نیمساعت پیش ذکر خیر سرکار بود . مدتیست که خدمتتان نرسیدم . آقای دوام الوزاره را می‌شناسید ؟

ـ افتخار آشنائی ایشان را دارم. گویا همینجا در محضر حضرت عالی باین فیض عظمی نائل شدم . دوست صمیمی خودم آقای خیزران نژاد را معرفی میکنم .

بعد از سلام و تعارف ، حاجی غلیان را برداشت پك زد ومراد را صدا کرد وغلیان را که از حال رفته بود فرستاد در اندرون تازه کنند .

مزلقانی : ـ با آقای خیزران نژاد ازاین نزدیکی می گذشتم، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم . پسرمرحوم شوکت ـ الواعظین و یکی از جوانان بی آلایش پرشور و آزادیخواه است ، در دورهٔ رضاشاه بجرم جعل‌اکاذیب زندانی‌بود . بله، درخدمتتان‌بودم‌دیدم حیف‌است که ایشان ازدرك فیض حضورتان بهره‌مند نشوند . این بود که برمقام جسارت برآمدم .

حاجی‌حرفش‌را برید : ـ اختیار دارید . ! مشرف فرمودید !.. اوخ ، اوخ .

مزلقانی باقیافهٔ متأثر : ـ خدا بد ندهد ! هنوز کسالتتان رفع نشده ؟

ـ بله ، آنهم چه مرضی !

ـ بفرمائید ازدست بنده چی ساخته است !

ـ خیلی متشکرم . فردا میرم مریضخونه .

دوام الوزاره برخاست و گفت : ـ از زیارت جنابعالی که سیر نمیشوم ، باآقای‌سلسله‌جنبان‌راجع به‌آن‌موضوع مذاکره خواهم کرد وفردا خدمتتان خواهم رسید . سایه عالی مستدام !

حاجی جا بجا شد : مرحمت عالی زیاد !

بعد حاجی مزلقانی راآورد کنارخودش نشاند وجابرای‌رفیقش خیزران نژادبازشد و گفت : ـ خوب ، آقای مزلقانی! ازدنیاچه‌خبر؟ من از منابع موثقه شنیدم که روسها جلوآلمانهارا گرفتند .

ـ اینها پروپاگان سیاسی است ، نمیشود بدون قید وشرط باور

کرد.. اگرچه دیشب پای رادیو بودم بقول محافل نیمه صلاحیت دار تقریباً همهٔ جبهه‌ها متوقف است.

- شاید ازحقه‌های جنگی آلمانه. آن قشونی که من توی فیلم دیدم. لشگرسلم وتورهم نمیتونه جلوش رابگیره. آنوقت روس وانگلیس میخواند جلوآنهارا بگیرند! (خواست بخندد نتوانست.) میگند: توی جهنم مار هائی است که آدم پناه به اژدها میبره. خوب، باز هم انگلیس، اما این شمالیها چه میگند؟ مگربدون تاجر و سرمایه هم چرخ دنیا هم میچرخه؟ ازقدیم گفتند که: دنیابه‌بازرگان آباده. اگر تجارت نباشه وداوستد بخوابه، بنیهٔاقتصادی کشور از میان میره. آقا اینهم رژیم شد که از صبح تا شام مردم را بیخود و بیجهت بکشند و بکشتن بدند؟ مگرباسرنوشت همه‌میشه جنگید؟ هرچه نصیب است نه کم میدهند، ورنستانی بستم میدهند؟ ازاول دنیا اینطور بوده که‌یکی از گشنگی بمیره یکی ازسیری بتر که. اینهمه پیغمبروحکیم آمدند، همه همین را تصدیق کردند، اگر جلو مرگ را میشه گرفت قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد. اوف، اوف... خوب، آلمان برای یك منظور وحقیقت عالی می‌جنگه، امایکی نیست بپرسه اینها برای چی میجنگند؟ همه‌اش میگند: کارگر واین بیچاره‌ها را بکشتن میدند! من اصلا دستم نمك نداره، برید ازرعیتهام بپرسید، آنقدر که من باآنها خوش سلوکی میکنم بطوریکه منومیپرستند، استالین باکارگرهاش نمیکنه. (بادست سقف هشتی را نشان داد.) چهل ساله که این تار عنکبوت رابالای سرم می‌بینم، یکمرتبه بمراد نگفتم که: «مرتیکه

قرمساق اینوپا کش کن». حالا من بلشویکم یا آنهائیکه دم ازمنافع رنجبر میزنند.

حاجی فین محکمی میان دستمال گرفت و گفت: «اوف، اوف.. میدانید چرا قیمت اجناس بالارفته؟ تقصیر تجار بیچاره چیه؟ ده میلیون زن و بچهٔ روسی ازترس آلمانها گریختند آمدند توی آذربایجان تقاضا کردند که تبعهٔ ایران بشند. اما بعقیدهٔ من دولت نباید به تقاضای آنها ترتیب اثر بده، فردا که آلمانها آمدند چی جوابشان رابدیم؟ اوخ.. اوخ.. غصه نخورید، درهرصورت تاچند روزدیگر آلمانها توی تهرانند. بالاخره یك عوالمی که دروغ نمیشه. پس پریشب در «انجمن ارواحیون ایران» بودم، روح حاضر میکردند. روح مرحوم حاجی میرزا آقاسی حاضر شد. اون که دروغ نمیگه، پرسیدم جنگ را که می بره؟ جواب داد: باد به بیدق هیتلر میوزه! به بینید چه جملهٔ قشنگی! خوب، اوهم سیاستمدار وهم ادیب بزرگی بوده.. من میترسم زیر عمل برم و آلمانهای خودمان را توی تهران نبینم!..

مزلقانی: ـ انشاءالله باهم گل نثار قدوم هیتلر خواهیم کرد!

حاجی نگاه تحسین آمیزی بمزلقانی انداخت: ـ شما گمان میکنید که قشون آلمان سوار مورچهٔ سواریه یا مثل قشون شتریزهٔ شاهنشاهیه که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بلشویکها را بگیره؟ اوی... اوی... خوب، ازاوضاع سیاست داخلی وبازار چه خبردارید؟

دیروز بعضی ازین روزنامه‌های معلوم‌الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند.

ـ آقا اینها پول ازمقامات خارجی گرفتند ، میخواند اقتصادیات مملکت را متزلزل بکنند؛ میخواندمارا بطرف ورشکستگی بکشانند آقا ازمن بشما نصیحت ، ازشمالی‌ها برحذر باشید : همهٔ روزنامه چیها که باوجدان نیستند ، حالا ازخودتان میپرسم: گناه تاجرچیه ؟ اگر یك آلوی کرموئی توخیك دولت نیست چراخودش داروهارا حراج میکنه آنوقت گناه را بگردن خریدارمیاندازه ؟ دولت خودش دزده و ملت را میچاپه ، آنوقت دوغرت و نیمش هم باقیه ! یکمشت عاجز گدا گشنه اسمش را ملت گذاشتند ! کودلسوز ؟ چرا فقط ازتجارتوقع دارند؟ آیا قشون ماقشونه، مالیه ما مالیه است . معارفمان معارفه ویاعدلیه وچیزهای دیگرمان مثل جاهای دیگره ؟ بهشتر گفتند: چراشاشت ازپسه؟ گفت : چه چیزم مثل همه کسه؟ آنوقت ادعایشان آدم را میکشه! این مردمی که باین آسانی سالهاست همان گولهارا مرتب میخورند ، مضحك اینجاست که خودشان را باهوشترین مردم دنیاهم میدانند . اینهم یکجور تبلیغ سیاسی است برای اینکه مارا بهمین حال نگهدارند، کدام شاهکاری داشتیم نابغه‌اش اعلیحضرت پهلوی بود! یك دکمه یك سوزن نمیتوانستیم بسازیم اماهمهٔ مشروبات فرنگی را سرسه روز درست کردیم . هی سرکه شیره را رنگ زدیم وتوی شیشه چپاندیم و « به به » گفتیم ! ماتقلب و دزدی و وسمبل کاری را باهوش اشتباه میکنیم . کدام صنعت، کدام علم؟ اینهمه دکتر داریم باز کسی سرش درد بگیره اگرعلاقه بزند گی داشته باشه باید بره فرنگستون . همین ناخوشی من ، اگرد کترحسابی داشتیم با یك دوا، بخور، یاچیزی، چاق می کرد . من اینهمه سوزن زدم، فردا باید برم مریضخونه جانم رازیرکارد دکتر بندازم ! دعوای نفت که پیش آمد،

باوجود اینهمه دکتر حقوق مستشار فرنگی گرفتیم ! همیشه این ملت چشم براه یك قلتشنه که عروتیز بکنه و توسرش بزنه . چند بار کنار کوچه‌ها درخت کاشتیم و کندیم ، چند بار ادای فرنگی‌ها را در آوردیم و نشد ؟ اززمان شاه شهید خدابیامرز ! شاگرد بفرنگستون فرستادیم و اینهم حال و روزمانه، اماژاپون که خیلی بعدازمابااین صرافت افتاد حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمت ابروست ! . . اوخ ، اوخ . .

دستمال را برداشت فین محکمی گرفت : «اصلاخاك مرده‌توی این مملکت پاشیدند! همه منتظربودند که بعدازدموکراسی روزنامه‌ها ازمضارفساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق بصلح وسلم و دین و آئین بنویسند . حالا همه‌اش بادعوت بهرج ومرج ، توطئه‌اجنبی پرستی ورق پاره‌های خودشان را پرمیکنند! البته‌حقیقت تلخه،امابايد اذعان داشته باشیم که نژادمان فاسد شده . نه علم ، نه هنر . از ملتی که لذیذترین خوراکش جگر که چی میشه توقع داشت ؟ هوا و زمین وآبمان پراز کثافت ومکروباته.باور کنید که ماداریم توچاهك دنیازندگی میکنیم ومثل کرم توهم میلولیم . زمامدارانمان همه دزد و دغل ورشوه‌خورند. بله دیگر منتظرچی هستید؟ اوخ... اوخ... قدیم اعیان بابا ننه داشتند علاقه‌بآب وخاکشان داشتند ، اماحالاهردبوری ، هردیزی پزی میخواد وکیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه وبعد بره خارجه زندگی بکنه!..

خیزران نژادوارد صحبت شد : ـ حاجی آقا! تصدیق بفرمائید که همهٔ اینهاتقصیرخودمانست که میدانیم و هیچ اقدامی نمیکنیم. همین بیعلاقگی ونمیدانم‌کاری جلو هر اقدام سودمندی را گرفته . هر کس میگوید : بمن چه ؟ هر کس میخواد در میان هرج و مرج و بخور

وبچاپ به‌بهانهٔ اینکه : «ازنان خوردن نیفتم » گلیم خودش‌را از آب بیرون بکشد ودست به‌اصلاحات اساسی‌نمیزنیم . آخرتعادل وتوازنی گفته‌اند ، هیچ‌جای دنیا مثل‌اینجا شتر گاوپلنگ نیست ، ازیکطرف دستهٔ‌انگشت شماری قصرهای آسمان خراش باآخرین وسایل آسایش دارند وحتی کاغذ استنجای خودشان را از نیویورك وارد می کنند ، ازطرف دیگر، اکثریت مردم بی‌چیزوناخوش و گرسنه‌اند وباشرایط ماقبل تاریخی‌کارمیکنند ومیخزند . مگرممالك‌اروپا از روزاول آباد بوده یامردمش همانند که از هزارسال پیش بوده‌اند ؟ یا درتمام دورهٔ تاریخ ایران یکنفرآدم حسابی‌نداشته‌ایم؟ پس‌اروپائیان زمامداران با علاقه‌داشته‌اند ودلسوزی کرده‌اند وکاررا ازپیش‌برده‌اند، درصورتیکه صدها سالست که ماهمه‌اش‌دله‌دزدی وجاسوسی ودغلی کرده‌ایم‌وحرف صد تا یك غاز زده‌ایم وملت را درفقر وفشار نگهداشته‌ایم و هنوز هم مشغولیم ! بایددید آیاتمام این‌خرابیهاتقصیرملت‌است؟ هرملتی‌مربی لازم دارد ، رهنما لازم دارد . همین ایران که زمان اشرف افغان مردم روحیهٔ خودرا باخته بودندوصدنفرصد نفرازجلوتیغ‌دشمن‌میگذشتند وصدا از کسی‌درنمیآمد ، چطورشد که شخصی‌مثل نادرپیداشد و با همان‌مردم‌هندوستان‌را فتح کرد ؟ مقصودم قلدر ونکره پرستی‌نیست، هردوره یك‌چیزرا اقتضا میکند نه شخصی مثل رضاشاه که آلت دست سیاست خارجی بود . اما عیب‌کار اینجاست که مربیان ملت فاسدند ؛ سیاست خارجی بادست خودمان توسرخودمان میزند! وقتی که رئیس مملکت‌دزدید،و کیل ووزیرومعاون‌اداره ورئیس‌شهربانی‌هم‌دزدیدند ، آنوقت چه‌توقع‌بیجائی‌است که ازمشدی حسن‌بقال‌داشته‌باشیم‌وتعجب

بکنیم که‌میوه‌اش‌را میگندانند و‌دورمیریزد، اماحاضرنیست که‌بقیمت ارزان بفروشد ؟ همهٔ اینها مثل زنجیز بهم‌بستگی دارد. یابایداصلاح اساسی بشود ویا غصه خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای‌یتیمان‌وفقرافقط‌خودنمائی‌بیشرمانه‌ای‌است، صحبت‌کارمارابجائی نمیکشاند یا باید تغییرات اساسی داد مثل همه جای دنیا که کرده‌ندو نتیجه‌اش‌را دیدند ویا باید به‌ننگین ترین طرزی نابود شد . من بجز انقلاب چارهٔ دیگری سراغ‌ندارم .

حاجی سینه‌اش‌را صاف کرد ، عرق روی پیشانیش را پاك کردو حرفش را پس گرفت : ـ بله ، منم اغراق کردم ، اما شخصاً من با روولوسیون **Revouloutioun** مخالفم،غلطه. خونریزیه.مامیخواییم بوسیلهٔ اوولوسیون **Evouloutioun** پیشرفت‌بکنیم .

ـ ازین‌حرفهازیاد میزنند که ما در دورهٔ‌ترانزیسیون‌واقع‌شدیم وبعد اولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره ایست که برای ما تمامی نداره ؟ هزارسالست که ما در دورهٔ ترانزیسیون گیر کرده‌ایم ! بروید ممالك دیگر را به بینید و مقایسه بکنید که ازخیلی جهات ازماعقب بوده‌اند ، چه در اقتصاد وچه در سابقهٔ فرهنگی وامروزه باید بمادرس بدهند. باالفاظ و اصطلاحات‌برای‌ما «لالائی» درست کرده‌اند!سالهاست که امتحان‌خودمان‌را داده‌ایم : هم‌استبداد داشته‌ایم، هم‌مشروطه ، هم آزادی‌وهم‌دیکتاتوری‌ونتیجه‌اش‌اینست که می‌بینید. بدون‌رودرواسی، شخص‌لایق هم‌نداریم، همه‌امتحان خودشان‌را داده‌اند . برعکس ، من معتقدم که بایدخونریزی‌بشود. بدرك که‌تروخشك‌باهم‌بسوزند!صدها سالست که دراینجا جنگ ویا انقلاب‌ملی بتمام معنی‌نشده،مردم‌همیشه

زیر چکمۀ استبداد و دیکتاتوری مرعوب و خفه شده‌اند و رمقشان رفته. از این جهت بخون خودشان زیاد اهمیت میدهند و از رنگ خون میترسند در صورتیکه در روز هزاران هزار از آنها با پنبه سر میبرند! حال که ملت محکوم بمرگ بطئی است، اقلا باید اجازۀ یك تكان را باو داد. شاید بتواند یوغ اربابهایشان را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند. تا پریشان نشود کار بسامان نرسد!

حاجی سه گرهش را درهم کشید: ـ انقلابی که بکمك و پشتیبانی خارجی انجام بگیره چه نتیجه‌ای داره؟

همۀ انقلابهای دنیا متکی بخودش نبوده، مردم گدا و گرسنه چه وسیله‌ای برای دفاع دارند؟ تمام زور و پول بدست طبقۀ حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا هی‌درد سر آنچه را که میخورد هضم بکند. ملت هم ناچارست موقع را بسنجد و سود و زیان خود را در نظر بگیرد و کمکی جستجو بکند. امریکا در جنگ استقلال خود کمك از فرانسه میگرفت و فرانسه از انگلیس و قس علیهذا..! این هیئت حاکمه همه جور امتحان خودش را داده. نه شخصیتی داریم و نه وسیله‌ای، اگر مردم اینجا دزد و حمال و چاقوکش است در اثر تربیت زمامدارانش باین مرحله رسیده، همین است که هست. امارجاله‌هائی که باو حکومت میکنند هیچ برتری باو ندارند، یا حالا باید تکان بخورد و یا هیچوقت.

حاجی باقیافۀ گرفته: ـ آقای خیزران نژاد! خیلی تند نرید، از آن علاقه‌ایست که بشما دارم. شما جوان و پر حرارت هستید، منهم روزی از این حرفها میزدم. من خودم فرزند انقلابم، دورۀ مشروطه من یکی از سرجنبانها بودم. ستارخان و باقرخان را کی به تهران آورد؟ من

خودم تخم آزادیخواهی و دموکراسیم . اما امروزه عقیده‌ام عوض شده ، درهرکاری احتیاط لازمه . روسیه هم انقلاب کرد چه نتیجه ای گرفت؟ همهٔ مردمش ازبین رفتند . هیتلرهم تمام خاکش را اشغال کردرفت پی کارش . دورهٔ رضاشاه هم یکجورانقلاب بود،انقلاب که شاخ و دم نداره، اما آیا بنفع ملت ایران تمام شد؟ اوخ ، اوخ ... (حاجی حرف را عوض کرد) راستی ببخشید ، این ناخوشی بی پیر نسیان میاره ، آقای منادی-الحق ازشعرای حساس وجوان معاصر راخدمتتان معرفی میکنم.(بطرف منادی الحق اشاره کرد .) آقای مزلقانی سردبیر روزنامهٔ کثیرالانتشار «دب اکبر» و آقای خیزران نژاد که افتخار آشنائی ایشان را پیدا کردم . . .

منادی الحق چرتش پاره شد ، مزلقانی پاشد تعظیمی بطرف منادی-الحق کرد و گفت:- ذکرخیر ایشان را زیاد شنیده بودم ، بقدری ایشان محجوب و گوشه نشین هستند که مثل سیمرغ و کیمیا اسمشان همه جاهست وخودشان را کسی نمی‌بیند ! نمیدانم حاجی آقا باچه افسونی توانسته ایشان راتسخیر بکند. خوشبختانه بدرک حضورشان مفتخرشدم. آقای منادی الحق ! اثرتازه چه در دست دارید ؟ روزنامهٔ ما را موشح نمیفرمائید ؟

منادی الحق : - چیزقابلی ندارم .

حاجی : امروزبنده مخصوصاً برای امر مهمی احضارشان کرده بودم ، متأسفانه تاحالا فرصت نشد .

منادی الحق : - ازفرمایشات آقایان استفاده میکنم .

حاجی: - آقای مزلقانی ! بشما توصیه میکنم ، اوف ، اوف...از

اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامهٔ خودتان درج کنید، یك نقاش زبر دست هم میشناسم، آقای زرین چنگال که عیناً اخلاق منادی الحق را دارند و کمتر در جامعه عرض اندام میکنند. آقا تابلوی از روی من ساخته که باخودم مو نمیزنه، میتوانید از کارهای ایشان هم استفاده کنید.

مزلقانی پیروزمندانه دستش را بلند کرد:- بنده پیشنهاد میکنم که عکس حضرتعالی، مقصود کلیشهٔ همین تابلوست، در روزنامهٔ «دبا کبر» چاپ بشود و شرح حالی هم ازشما بمناسبت انتخابات زیر عنوان: «پدر دموکراسی» در صفحهٔ اول روزنامه درج کنیم.

حاجی: - آقای مزلقانی مارا خجالت میدید؟

- اختیار دارید! بنده از صمیم قلب عرض میکنم. باید ملت نوابغ خود را بشناسد. بنده فقط برای کسب اجازه آمده‌ام. بعلاوه اعلانی که دستور داده بودید رونویسش را تهیه کردم، الساعه ازلحاظتان می- گذرانم. اگر مناسب است بهمین شکل چاپ شود. (کاغذی از جیب خود درآورد و خواند): «آقای حاج ابوتراب از خانواده های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاریهای آزادیخواهانهٔ ایشان بر هیچکس پوشیده نیست، بنابخواهش گروه بیشماری ازمیهن پرستان و آزادیخواهان نامزد وکالت میباشند و ضمناً متعهد میشوند که در اولین فرصت جادهٔ چهارده معصوم را برای رفاه حال هموطنان عزیز آسفالت بکنند. انتخاب ایشان را بتمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه میکنیم. لذا از عموم علاقمندان تمنا میشود وجوهی که بمنظور آسفالت جادهٔ چهارده معصوم جمع آوری میشود به حساب شماره... بانك ملی بپردازند.»

حاجی‌متأثر: ـ زبان بنده که ازتشکرمراحم سرکارالکنه . اما قدرت قلم هم در اینجورجاها معلوم میشه ، عیناً مثل منشآت قائم مقام گروسی رفیق مرحوم ابوی است .

مزلقانی . ـ بنده ازساحت مقدستان تقاضائی داشتم .

حاجی مشکوك : ـ اختیار دارید ! خواهش میکنم بفرمائید .

ـ حال که خلوص نیت ومقام ارادت چاکر را درك فرموده‌اید، ممکن است‌استدعای‌عاجزانه‌ای بکنم که باوزیرمحترم خارجه‌راجع به‌بنده مذاکره‌بفرمائید تادرصورت‌امکان‌بنده راه درسفارت‌ایران‌مقیم واشنگتن (ازترس‌اینکه‌حاجی نفهمدتصحیح کرد) یعنی : ینگی‌دنیا، بعنوان‌وابستهٔ ویژه‌نامزدبکنند.البته‌سعی‌خواهم کرد که‌رضایت‌خاطر مقامات عالیه را بخودجلب بکنم .

حاجی که‌بدگمان بود و تصور تقاضای مالی‌میکرد‌راحت‌شد:ـ اختیاردارید ! شما بیش ازاینها حق بگردن مخلص دارید . « وابستهٔ ویژه ! نکنه که‌ازلغتهای تخمی فرنگستان باشه ؟ اگرچه خودم عضو فرهنگستانم امازبانم برنمیگرده که این لغتها رابگم ومعنیش را هم نمیدانم . ما بودیم و یك زبان آنرا هم سیاست خراب کرد ! بهرحال من درست نمی‌فهمم . یعنی وزیرمختارینگی امام ؟ اوف ، اوف ...

ـ خیرقربان! شغل‌بسیارناچیزی درسفارت‌ایران‌مقیم‌واشنگتن درامریکاست که هیچ مسئولیت ندارد .

حاجی دماغ پرصدائی گرفت:ـ من‌صلاح نمیدانم. شمااقلابااین سابقهٔ روزنامه‌نگاری‌ومعلومات‌بایدوزیرفرهنگ‌ویاوزیرمختاربشوید تامسئولیتتان بصفربرسه . مسئولیت کدامه ؟ مگرشما فرد این‌جامعه

نیستید؟ مگر شما گمان میکنید وزیر مختار ایران غیر از اینکه هار ت وپورت وخندهٔ ساختگی و کرنش بکنه وزبان چرب ونرم داشته باشه و بشب نشینیها ومهمانیها بره وهمیشه از کار زیاد و بدی آب وهوا بناله و با مقامات خارجی گاب بندی بکنه و بکار ایرانیهای مقیم خارجه گراته بندازه و باشپرت وورقهٔ تابعیت بفروشه واجناس قاچاق خرید وفروش بکنه مسئولیت دیگری هم داره؟

ـ راستش را میخواهید، بنده جاه طلب نیستم وچون از راه قلم سرمایهٔ ناچیزی در امریکا اندوخته‌ام؛ خیال دارم زیر سایهٔ جنابعالی تجارتخانهٔ قالی ایرانی در آنجا تأسیس بکنم که ضمناً تبلیغی هم برای صنایع میهنی در امریکا شده باشد. عجالتاً در کلاس اکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم. باری منظورم اینست که باین وسیله خرج سفر نپردازم ومجبور نشوم که این صنار سه شاهی را به این و آن رشوه بدهم مقصودم عنوان رسمی و گذرنامهٔ سیاسی است.

حاجی باقیافهٔ متأثر: ـ فکر شمارا از ته دل تقدیس می کنم. حالا فهمیدم که حقیقتاً مردکار و عمل هستید. مطمئن باشید که هرچه از دستم بربیاد کوتاهی نخواهم کرد... اوخ.. اما اگر میخواهید بامریکا برید چرا زبان انگلیسی میخوانید؟

ـ ممکن است که درراه احتیاج پیدا کنم و گرنه زبان امریکائی رابخوبی میدانم.

ـ بارك‌الله، بارك‌الله! بشما تبریك میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید، به نسل جوان امیدوار شدم، دیگر کارتان نباشه، فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید وبمن بدید که فراموش نکنم. فردا

اگر از زیردست دکتر زنده جستم سعی خواهم کرد که اشکالات‌را بر طرف بکنم. بالاخره منم برای این‌ورم فتق‌مجبورم سفری بامریکا برم. بیخود عمرمان به‌بطالت گذشت ! دیگر صحبش‌را نکنید. این‌مملکت کارش‌چیزی‌نمیشه، آئینه‌وحلواش‌راجلوجلوبردند. برای‌تشییع‌جنازه‌اش آنهای دیگرهستند. همین‌شعر ومنقل بافور وخیالبافی ومقاله نویسی و افکار انقلابی و های و هوی‌کار مارا باینجا کشاند . امروز مرده کار میخواهیم ، هر ایرانی جلوش[1] را بگیری یك بیاضچه شعرنظیر بوق علیشاه توی‌جیبشه ؛ آقا ازمن بشنویدکارما تمامه . منهم اگرسن شما را داشتم تاحالا رفته بودم. آلودگیهای زندگی منوپابند کرده.اینجا قبرستون هوش واستعداده ، اقلا برید دنیارا به‌بینید ، خودش‌غنیمته!

حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت ؛ بعد دست کرده ساعت طلای بزرگی از جیب جلدقه‌اش درآورده نگاه کرد و گفت :- مراد !

مراد ازتوی دالان آمد : - بله قربان !

- الآن میری دنبال حجت‌الشریعه ، من‌کارواجبی باهاش‌دارم. هرجا بود پیداش کن و بیارش .

- چشم !

مراد بعجله از دربیرون رفت . مزلقانی کاغذی بدست حاجی داد وبا خیزران نژاد بلند شدند:- اجازهٔ مرخصی میفرمائید ؟

- قربان محبت سرکار ! راجع باین موضوع‌کار تمام شد . دیگر فکرش‌را نکنید . نمرهٔ حساب بانك را بشما تلفن میکنم .

- سایهٔ عالی مستدام !.. بازهم‌خدمت خواهم رسید .

آنها ازدربیرون رفتند وحاجی نیم‌خیز بلند شد و نشست . در حالتیکه خسته وعصبانی بنظر میآمد رو کرد بمنادی‌الحقو گفت: آقا خیلی به‌بخشید ، خودتان که ملاحظه کردید. . اینهمه دردسر!.. اوخ اوخ . اگراجازه میدید باشما مشورتی بکنم . شنیدم که شماقصیده - های عالی میسازید .

- بنده درتمام عمرم قصیده نگفته‌ام.

- خوب‌مقصودشعره، قصیده‌یاتصنیف فرقی‌نمیکنه.. میدانید که من عضو تمام محافل ادبی هستم. بیشترعمرم صرف‌علم‌وادب‌شده،پیش آخوند ملاکاظم جامع‌عباسی وجفرخواندم. بعقیدهٔ من از قاآنی شاعر بزرگتری‌دردنیا نیامده؛ اگرفرصت‌داشتم ده‌تادیوان شعرمیگفتم،اما امروز روزاینجورتفریحات بدرد مردم نمیخوره.. حالاباداشتن‌این‌همه گرفتاری وبعدهم این‌ناخوشی. اوخ، اوخ !.. گمان میکنم که فرصت نداشته باشم شعربگم. ازطرف دیگر، چون قول دادم که در یکی از مجالس ادبی قصیده‌ای راجع به «دموکراسی» بخوانم، اینه که ازشما خواهشمندم اگرممکنه شعری چیزی‌راجع به «دموکراسی» بگید. البته این‌خدمت‌را فراموش نخواهم کرد وشمارا آنطور که باید به - مجامع ادبی معرفی خواهم کرد . میدانید حالا دموکراسی مد شده ، یکوقت‌بود شعرامداحی‌شاه واعیان‌وبزرگان‌را میکردند. برای‌منهم خیلی‌ها شعر گفتند. لابدشماهم طبع‌خودتان‌را درین‌زمینه آزمودید. حالادیگر مدعوض‌شده، البته‌شعرهم یکجوراظهارلحیه‌است . میخوام بگم‌امروز عوض شاعر، ما محتاج بمردکار هستیم که هفت در را بیک دیگ محتاج بکنه . اماخوب برای فرمالیته بدنیست ، مخصوصاً که

دورهٔ انتخاباته تأثیرداره . اینه که خواستم با شما خلوت‌بکنم، البته اجرتان پامال نمیشه .

ـ گمان می کنم که سوء تفاهمی‌رخ داده ، بآن‌معنی که‌شماشعر میخواهید ازعهدهٔ بنده خارجست .

ـ شکسته نفسی میفرمائید ! برای شماکاری نداره . من خیلی ازشعرای معاصر را می‌شناسم ، اگر لب‌تر کرده بودم حالا سر ودست میشکستند . اما ازتعریف‌هائی که ازمقام ادبی‌شما شنیدم ومیدانستم آدم گوشه‌نشین ومحتاج به‌معرفی وپشتیبانی‌هستید این‌بود که شمارا درنظر گرفتم .

ـ شمااشتباه میکنید . من‌احتیاج بمعرفی وعرض اندام‌ندارم‌از کسی‌هم‌تا حالا صدقه نخواسته‌ام . برای شما شعر بی‌معنی بلکه مضر است وشاعر گداست. فقط دزدها وسردمداران‌و گردنه گیرها وقاچاقها عاقل وباهوشند وکارآنها درجامعه ارزش دارد .

حاجی که منتظر این‌جواب نبود ازجادررفت وزبانش به‌لکنت افتاد:ـ شماهم . . عضو همین جامعه . . هستید . . گیرم دزد بی‌عرضه..

منادی‌الحق حرفش‌را برید:ـ حق‌باشماست ، درین محیط‌پست احمق‌نواز سفله‌پرور ورجاله پسند که شما رجل‌برجستهٔ آن‌هستید و زندگی‌رامطابق‌حرص وطمع‌وپستیها وحماقت‌خودتان‌درست کرده‌اید وازآن‌حمایت‌میکنید، من‌درین جامعه که بفراخور زندگی امثال‌شما درست‌شده نمیتوانم منشأ اثرباشم ، وجودم عاطل وباطل است ، چون شاعرهای شماهم باید مثل‌خودتان باشند. اماافتخارمیکنم‌درین‌چاهک خلا که‌بقول‌خودتان‌درست کرده‌اید وهمه چیز باسنگ‌دزدها وطرارها

وجاسوسها سنجیده میشود ولغات مفهوم ومعانی خودرا گم کرده درین چاهك هیچکاره‌ام . توی این چاهك فقط شماها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید. این چاهك بشما ارزانی! اما من محکومم که‌از گند شماها خفه بشوم . آیاشاعر گدا ومتملق است یاشماها که دائماً دنبال جامعه موس‌موس میکنیدو کلاه‌مردم‌رابر میدارید وبوسیلهٔ عوام فریبی‌از آنها گدائی می کنید ؟

حاجی‌ازروی بی‌حوصله گی: - بهه اوه ! کفری‌به کمبزه‌نشده که ! شعر که برای مردم نان وآب نمیشه ، قابلی نداره ازصبح تاشام مدح‌همین‌دزدهارامیگیدوبا گردن کج‌پشت‌دراطاقشان‌انتظارمیکشید که شعرتان‌را بخوانید وصله‌بگیرید . (حاجی از حرف خودپشیمان شد) اجازه بدید مقصودم .

- مقصود‌تان شعرای گدای پست مثل خودتان است اماقضاوت شعروشاعر بتو نیامده . شما وامثالتان‌موجودات احمقی‌هستید که می- خوریدوعاروق میزنیدومیدزدیدومیخوابیدوبچه‌پس‌میاندازید. بعدهم میمیرید وفراموش‌میشوید . حالاهم ازترس مرگ‌ونیستی‌مقامی‌برای خودت قائل شدی . هزاران نسل بشرباید بیاید وبرود تایکی دونفر برای تبرئهٔ این قافلهٔ گمنام که‌خوردند و خوابیدند ودزدیدندوجماع کردندوفقط قازورات ازخودشان بیاد گار گذاشتندبه‌زند گی آنهامعنی بدهد ؛ به‌آنهاحق موجودیت بدهد . آنچه که‌بشر جستجومیکند دزده وگردنه گیرو کلاش نیست ، چون‌بشر برای زند گی خودش‌معنی‌لازم دارد . یك‌فردوسی‌کافی است که وجودمیلیونهاازامثال‌شماراتبرئه‌بکند وشما خواهی‌نخواهی معنی زند گی خودتان را از او میگیرید و باو

افتخارمیکنید . اماحال که علم و هنر وفرهنگ ازین سرزمین رخت بربسته ، معلوم میشود فقط دزدی وجاسوسی وپستی باین زندگی معنی وارزش میدهد .

همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز ،

بر آن دیار که طوطی کم اززغن باشد؛

حق باشماست که باین ملت فحش میدهید ، تحقیرش میکنیدو مخصوصاً لختش میکنید. اگرملت غیرت داشت امثال‌شمارا سربه‌نیست کرده بود . ملتی که سرنوشتش بدست اراذل . . .

حاجی وحشت زده خودش‌را جمع کرد : ـ حرف‌دهنت‌را بفهم. بمن‌جسارت میکنی؟ ازدهن سگ دریانجس نمیشه ! من‌هفتادساله که توی‌این محله بنامم ، مردم امانتشان را پیش من‌میگذارند. زنشان را بمن میسپرند . تاحال کسی . . .

هفتادسال‌است که‌مردم‌را گول‌زدی، چاپیدی، بریششان‌خندیدی آنوقت پولهای دزدی را برده‌ای کلاه شرعی‌سرش‌بگذاری ، دورسنگ سیاه‌لی‌لی کردی، هفتادریگ‌انداختی‌و گوسفند کشتی.این‌نمایش‌تمام فداکاری تست . اماچرا مردم پولشان را بتومیسپرند؛ برای‌اینست که پول‌پول‌را میکشد، ازصبح زود مثل‌عنکبوت تارمیتنی، دزدهاو گردنه گیرها وقاچاقهارابسوی خودت میکشی . کارت کلاه‌برداری وشیادی است . گمان میکنی که پشت در پشت باین ننگ ادامه خواهی داد ؟ (خندهٔ عصبانی کرد) اشتباه است. اگرتایك نسل دیگرسرنوشت‌این مردم بدست شما باشد نابوده خواهند شد . اگردورخودتان دیوارچین هم‌بکشید دنیابسرعت‌عوض میشود . شماها کبك‌وارسرخودتان‌رازیر

برف قایم کردید، برفرض که‌مانشان ندهیم که‌حق حیات داریم، دیگران بآسانی جای ما را خواهند گرفت . آنوقت خدا حافظ حاجی آقا و بساطش. اما آسوده باش . آنوقت تخم وتر که‌ات هم توهمین گوری که برای همه میکنی بدرك واصل خواهند شد . اگر با پولت بخارجه هم فرار بکنی ، حالا محض مصلحت روز گارتورویت لبخند میزنند ، اما فردا بجزاخ وتف و اردنگ چیزی عایدت نمیشود وهمه‌جا مجبوری مثل گربهٔ کمرشکسته این ننگ را بدنبال خودت ونسلت بکشانی .

ـ خجالت بکش ، خفه شو !

ـ وقتیکه آدم سر چاهك «ساخت حاجی آقاها» نشسته از مگسهای آنجا خجالت نمیکشد. موجوداتی قابل احترام هستند که کارشان باینجا نکشیده باشد .

رنگ حاجی آقا مثل شاه توت شده بود : ـ بتربت مرحوم ابوی قسم ! اگر زمان شاه شهید . . اوف ، اوف . . .

ـ پدرت هم مثل خودت دزد بوده . آدمیزاد لخت و عور بدنیا میآید و همانطورهم میرود ـ هر کس پول جمع کرده یا خودش دزداست ویاوارث دزد . اماتودوضر به میزنی !

جشمهای حاجی مثل کاسهٔ خون شد: ـ حالا دارم به‌مضاردمو کراسی پی میبرم . میفهمم که تودورهٔ رضاخان معقول تأمین جانی ومالی داشتیم پسرهٔ بی‌حیا . . پاشو گم شو! . . اوخ ، اوخ . .

صدای منادی الحق میلرزید : ـ برو هنبونهٔ کثافت . تو داری نفس ازما تحت میکشی. همهٔ حواست توی مستراح و آشپزخانه ورختخواب است . آنوقت میخواهی وکیل این ملت هم بشوی تابهتر بتوانی بخاك

سیاهش بنشانی، دستپاچهٔ آیندهٔ تولید مثلهایت هستی تاریخت منحوست بمردمان آتیه هم تحمیل بشود . میخواهی بعدازخودت دراین هشتی باز بماند و بارهم یکنفر با شهوت و تقلب و بیشرمی خودت اینجا بنشیند و گوش مردمان آینده را ببرد . تووجودت دشنام ببشریت است ، نباید هم که معنی شعررا بدانی اگرمیدانستی غریب بود . تو هیچوقت در زندگی زیبائی نداشتی وندیدیوا گرهم دیدی سرت نشده . یك چشم انداز زیباهرگزترا نگرفته ، یك صورت قشنگ یاموسیقی دلنوازترا تکان نداده و کلام موزون وفکرعالی هرگز بقلبت اثر نکرده . تو تنها اسیرشکم وزیرشکمت هستی . حرص میزنی که این زندگی ننگین که داری درزمان ومکان طولانی تربکنی، از کرم ، ازخوك هم پست تری، توپستی راباشیرمادرت مکیدی. کدام خوك جان ومال هم جنس خودش را بهبازیچه گرفته یاپول آنها را اندوخته ویاخوراك و دوای آنها را احتکار کرده ؟ توخون هزاران بیگناه رااز صبح تاشام مثل زالومیمکی و کیف میکنی واسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشتی! این محیط پست ننگین هم امثال ترا میپسندد وازتوتقویت میکند وقوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع ازمنافع خوکهای جهنمی افسار گسیخته مثل تودرست شده ومیدان اسب تازی را بشماداده . . تف بمحیطی که ترا پرورش کرده... اگرلیاقت اخ وتف را داشته باشد ! بقدریك خوك، بقدریك میکرب طاعون دردنیا زندگی تومعنی نداره . . . هرروزیکه سه چهارهزارتومان بیشتردزدیدی، آنروزراجشن میگیری. باوجودیکه روبمرگی وازدرد پیچ وتاب میخوری بازهم دست بردارنیستی! طرفداری ازدموکراهی میکنی برای اینکه دوا وغذای مردم را احتکاربکنی،

حتی‌ازاحتکار واجبی هم‌رو بر گردان نیستی. میدانی: توبهٔ گر گ مر گست. آسوده‌باش! من‌دیگر حرفهٔ شاعری‌راطلاق‌دادم. بزر گترین وعالیترین شعر‌در زند گی من‌از بین بردن تو و امثال تست که صدها هزار نفر‌را محکوم‌بمر گ وبدبختی‌میکنید ورجز میخوانید. گور- کنهای بی‌شرف!

حاجی‌رنگش کبودشده‌بود وماتش‌زده‌بود‌بطوریکه‌درد‌ناخوشی خود‌را حس‌نمیکرد. منادی‌الحق‌بلندشد ودر کوچه را بهم‌زدو رفت. حاجی با صدای خفه‌ای گفت: - آهای مراد؟ هوار! بدادم برسید.

مثل این بود که انعکاس صدای خودش‌را شنید. همه‌جا ساکت بود. وحشت کرد، دوباره گفت:- کییه اینجا؟ این‌مرتیکه سوء قصد داره...

بعد خاموش شد، دستمال را برداشت دماغش را گرفت. چند دقیقه گذشت، دربازشد مراد وحجت‌الشریعه باریش رنگ‌وحنابسته، چشمهای‌وردریده، عمامهٔ سورمه‌ای وعبای‌شتری کهنه واردشد وسلام غلیظی کرد.

- صبحکم‌الله بالخیر!

حاجی‌تکیه به‌عصایش کرد، بلند شد ونفس بزر گی کشید:- علیکم‌السلام!: اوخ، اوخ... آقای حجت دیر آمدید... از خطر بزر گی‌جستم. این مرتیکهٔ شاعر، این بلشویك... اگر زمان شاه شهیدبود،میدادم گوش‌ودماغش‌میکردندو‌ربازارمیگرداندندتاعبرت دیگران‌بشه... آزادی شده دمو کراسی‌شده برای اینکه این‌مرتیکهٔ

پدرسوختهٔ بی‌سروپا بمرحوم ابوی اسائهٔ ادب بکنه ! تا حالا بیاد ندارم که اینطور بمن جسارت کرده باشند. آقا فکرش را بکنید بمن میگه : «این مملکت مثل چاهك خلاست و آدمهایش هم مگس آنجا هستند !» .
مراد! گوراشت واز کن. ایندفعه اگر منادی الحق، همین مرتیکهٔ شرنده که آنجا نشسته بود ومن پیش خودم جایش ندادم ؛ اگر این آمد جوابش بکن. بگو: آقا کمیسیون داره. اینهارا باید کشت ، نابود کرد ، چون انگل جامعه هستند. خوب، مرتیکه شعرتو که شعر قاآنی نیست؟ چندتا قافیه میدزدی سرهم میکنی وسیلهٔ گدائی خودت قرار میدی . . . (آهسته گفت) هیس ! مراد برو ببین . نکنه که پشت در گوش وایساده باشه.

مراد رفت نگاهی درجلو خوان انداخت و بر گشت : نه خیر قربان :

حجت‌الشریعه:ـ استغفرالله ! این عهد وزمانه مردم نمك نشناس شده‌اند . همه چیز ازمیان رفته ، احترام ، عرض ، شرف ، ناموس !...

حاجی:ـ آقااین مرتیکه جاسوس خطرناکیه، حتماً بلشویکه سرش بوقرمه سبزی میده . ـ آقا وقتیکه آدم از مال پس و از جان عاصی است خطرناکه، بایدسرش رازیر آب کرد، بگذاریدازمریضخونه که درآمدم این منادی الحق را میاندازمش توی هلفدونی تاقدر عافیت را بدانه .ـ تقصیر خودمه که باینها رومیدم، به‌سردبیر روزنامهٔ محترم «دبا کبر» معرفیش میکنم ! . . . پدر سوختهٔ بی‌شرف ، بی‌ناموس تو روی من پرخاش میکنه مثل اینکه ارث باباش را ازمن میخواد ! ایندفعه قلم پاش را میشکنم که بخواد از دم این در رد بشه ! ...

حجة‌الشریعه : ـ در حدیث معتبر آمده که زمان ظهور حضرت مطرب‌وشاعرودلقك زیاد می‌شود . شعرونقاشی‌وموسیقی‌ومجسمه‌سازی فعل شیطانست .

حاجی: ـ مراد ! این مرتیکه معلوم نیست کجاهاسرك‌میکشه. ممکنه باخودش‌میکروبات ناخوشی بیاره . سرجاش‌را خوب‌جارو بزن وآهك بریز که بچه‌ها واگیرنکنند . . .

ـ بچشم !

حاجی ساعتش‌را درآورده نگاه کرد وبه‌حجة‌الشریعه گفت : ـ ببخشید اگرمزاحم شدم ، کار لازمی باشما داشتم ، فرصت‌سرخاراندن ندارم . نمیگذارند نمدی آفتاب بکنم ! از بسکه با این و آن جوال رفتم کلافه‌شدم . . اوخ ، اوخ . . میترسم‌بازبیاند سرخر بشند. بفرمائید اندرون .

حجة‌الشریعه:ـ میل‌میل‌مبار کست ! . . برای‌استماع‌فرمایشات حضرتعالی حاضرم .

دالان درازوتاریکی را پیمودند درحالیکه یکسربند شلوار از پشت‌حاجی‌بزمین‌می کشید ، جلودراندرون صدای‌های‌وهوی‌بچه‌شنیده میشد . حاجی سینه‌اش را صاف کرد و حجة « یا الله ! » بلندی گفت و پرده متقال کثیفی که وصله خورده‌بود عقب زدند ، کیومرث باد‌ختری که‌سرش‌راتراشیده وزفت‌انداخته‌بودند دنبال‌موشی‌میدویدند که‌آتش گرفته بود .

حاجی بصدای بلند : ـ خفه شین ، لال‌شین ! اگرمنو تو هشتی خفه بکنندیاترور بکنند ، توی‌این‌خونه کسی نیست که‌بفریادم‌برسه!

خفه شین ذلیل شده‌ها، جوونمر گ شده‌ها ! باتفت باین گرانی تفریح می کنید؟ اگرموش میرفت توزیرزمین، خونه‌ام آتیش میگرفت. صبر کنید بهتان خواهم فهماند.

موش آتش گرفته که زق و زق صدا می کرد رفت توی سوراخ راه آب، بچه‌ها پراکنده شدند. زنی که بچه کوچکی‌را لب چاهك سرپا میگرفت ودیگری که رخت میشست با گوشهٔ چادرنمازی روی خودشان را گرفتند. همه خاموش‌شدند. حجة‌الشریعه بازسرفه کرد، حاجی آقا بطرف چپ پیچید، ازدوپله بالا رفت، دراطاقی را باز کرد که‌تاسقف آن قالی رویهم چیده بودند وبوی نفتالین‌تند درهواموج میزد. یك دستگاه تلفون دم دربدیوار بود. سربخاری کارت پستال زنهای لخت وباسمهٔ عیسی و مریم دیده میشد ویك دعای پنج تن هم‌آن بالابدیوار بود. طرف دیگر تصدیق ابتدائی کیومرث را قاب گرفته بودند در درگاه‌آویزان بود. درمحوطهٔ تنگی که میان دو گاوصندوق احداث شده‌بود، حاجی آقا ایستاد وحجت‌الشریعه هم دست‌بسینه‌جلواومنتظر فرمان بود.

قیافهٔ حاجی‌خسته بنظرمیآمد، مثل اینکه باخودش‌حرف‌میزد گفت: ـ این مرتیکه منادی‌الحق فکرم را خراب کرد.. اوف، اوف. تاحالا کسی بمن‌اینجورپرخاش نکرده‌بود. . بیائید روی‌خوش‌بمردم نشان بدید، پیزیشان هم جابگذارید، آنوقت دو غرت و نیمشان هم باقیست! . . .

بعدروی‌چهارپایه‌ای که‌درآن‌نزدیکی‌بودنشست. حجت‌الشریعه

هم روی یکی از گاوصندوقها نشست وتکیه به بازویش کرد. حاجی صدا زد :

ـ مراد !

ـ مراد ازتوی حیاط وارد شد : ـ بله قربان ؟

ـ هر کس آمد منوخواست بگو: آقا منزل نیستند ، اگر چائی حاضره دوتا پیاله برایمان بیار.

حجت‌الشریعه دستورداد : ـ استکانش نقره نباشد .

مراد که رفت‌حاجی گفت : ـ شماهمانقدرازطلاونقره‌بدتان‌میاد که من ! امروز حرفهای جدی‌تری داریم ، میخواستم راجع بمطلب بسیار مهمی باشماصحبت بکنم . همینقدرسربسته میگم که‌موقع بسیار وخیمه و باید دست باقداماتی زد . تاحالا ازاین دومسافرت که بشمال رفتیدوشهرت‌هائی‌بنفع مادادید استفاده‌های زیاد بردیم ! البته‌خدمات شمامنظورخواهد شد . خودتان بهترمیدانید که ایران بوی‌نفت‌میده، یك‌جرقه‌کافیه که‌آتیش‌بگیره ، برای‌جلو گیری‌ازین‌پیش‌آمد،مامحتاج به ملت احمق مطیع ومنقادهستیم . اماتشکیل‌این‌احزاب ودسته‌هائی که‌راه‌افتاده ودم ازآزادی ومنافع‌کار گرمیزنند وزمزمه‌هائی که‌شنیده میشه‌خطرناکه،خطرمرگ داره. نباید گذاشت که‌پشت‌مردم‌بادبخوره ویوغ اسارت را از گردنشان بردارند وتکانی بخورند.بایددستگاه‌قدیم را تقویت کرد ، حتی‌باید بمجسمه‌های شاه سابق احترام گذاشت . . . اوخ ، اوخ . .

ـ بنده‌کاملاتصدیق می کنم. امادرطی‌مسافرت‌اخیر، مرتکب‌چند فعل‌حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم . خدمتتان‌عرض‌بکنم که

سه‌نفر دهاتی را نزدیک اردبیل بدستور مالك تکفیر کردم ، یك نفر از آنها را آنقدر زدند که دنده‌اش شکست . یکی دیگر را هم که جرمش بر من واضح نبود ، تبعید کردم . آنوقت اگر بدانید زن و بچهٔ فقیر آنها هر روز میامدند دامن عبایم را میبوسیدند و تضرع میکردند و تقاضای عفو...

حاجی حرفش را برید : ـ خوب، باقیش را خواندم . غصه خوری بیجا ! یك نفر، ده نفر ، هزار نفر ، بدرك که مردند. من از کلیات حرف میزنم . فردا که قدرت افتاده دست همان دهاتی بیچاره که برایش دلسوزی می کنید، آنوقت زن و بچهٔ من و شما باید بره بدست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه ـ بله ، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سر خود بشند مثل منادی الحق یا رفیق مزلقانی کی بود ؟ آهان ، یادم آمد : خیزرانی . دیگر جای من و شما نیست . تاموقعیکه مردم سر بگریبان وحشت آندنیا و شکیات و سهویات نباشند درین دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند . آنوقت ما نمیتوانیم بزندگی خودمان برسیم . تا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی درمیان نباشه گمان میکنید میاند برای من و سرکار کار می کنند ؟ این پنبه را از گوشتان در بیارید . واضح تر بگم . اگر ما مردم را از عقوبت آندنیا نترسانیم و بتحمل شدائد زندگی ترغیب نکنیم و درین دنیا از سر نیزه و مشت و توسری نترسانیم فردا کلاه ما پس معر که است. اگر پسر من که تازه تکلیف شده زن نداره و من جلو او جفت و تاق صیغه میگیرم عقیده‌اش سست بشه ، دیگر دنبال موش آتش زده نمیدود...نظم و قانون را بهم میزنه، اگر عمله روزی ده ساعت جان میکنه و کار میکنه و بنان شب محتاجه و من انبار قالیم تا طاق چیده شده باید معتقد باشه که تقدیر این بوده . فردا بیا بآنها بگو که همهٔ اینها چرت و پرته

که‌او کار کرده ومن کارشکنی کردم آنوقت خر بیارو بافالی بار کن !
دیگر جای زندگی برای من وشماباقی نمیمانه، دیگر کارخانهٔ «کشبافی
دیانت» منافعش‌را سرماه برای من نمیفرسته . دنیا بلبشو میشه...

دستمال‌را برداشت ودماغ محکمی گرفت : «مقصودم‌اینه که‌لب
مطلب را بشمابگم تاچشم و گوشتان باز بشه و دانسته اقدام بکنید .
قدیمیها همهٔ اینهارامیدانستند . پس مردم باید گشنه‌ومحتاج‌وبیسواد
وخرافی بمانند تامطیع‌ماباشند . اگر بچهٔ فلان‌عطاردرس‌خواند، فردا
بجمله‌های من‌ایراد میگیره وحرفهائی میزنه که من وشمانمی‌فهمیم .
آنوقت‌خداحافظ حاجی آقاوحجةالشریعه . مابایدجای‌اوقوطی کبریت
بفروشیم . اگر بچهٔ مشدی‌تقی‌علاف باهوش وبا استعداد ازآب درآمد
وبچهٔ من که حاجی زاده‌است تنبل‌واحمق‌بود ، وامصیبتا ! پس ما بنفع
خودمان وبرای خودمان‌اقدام میکنیم . دنیا داره عوض‌میشه ، اینهمه
جنگ و کشتار که دراروپا در گرفته‌بیخودنیست . برای‌اینه که‌مردم
چشم‌و گوششان وازشده، حق‌خودشان‌را میخواند . دراینصورت ماباید
مانع‌پیشرفت‌مردم‌اینجابشیم، تادنیابکام‌مابگرده و گرنه سپورسر گذر
خواهیم‌شد . خوشبختانه دراینجازمینه برای مامساعده . وظیفهٔ ماست
که مردم رااحمق نگهداریم تاسربگریبان خودشان باشند و توسرهم
بزنند. حالافهمیدید؟ من‌فردامیرم مریضخونه میخوابم، شاید زیرعمل
آب بآب شدم . کسیکه از عمرش سند پابمهر نگرفته ! اگر امروز
تمام مطالب‌راصاف وپوست کنده‌بشمامیگم برای اینه که دانسته‌اقدام
بکنید. سرنوشت‌من و شما وبچه‌هایمان بسته باین اقدامه. حالاجامعه
میخواد درست بشه ، میخواد هر گزسیاهم درست‌نشه . بمن‌چه ، بشما

چه ؟ عجالتاً جامعه گاوشیرده ماست و دنیا بکام ما میچرخه . بگذارید ادامه پیدا بکنه. همیشه درین آب وخاك دزدها و قاچاقها همه کاره بوده‌اند چونکه مقامات صلاحیتدار خارجی اینطور صلاح دیدند . شما این رجال و اعیان مملکت را نمیشناسید ، من میدانم زیر دمشان چقدر سسته . مشهدی‌حسن خر کچی از آنها بهتر چیز سرش میشه . اما بنفع ماست که همین رجال سر کار بمانند ... اوف ، اوف . .

ـ دراینصورت باید شعائر مذهبی را تقویت کرد .

ـ اشتباه نکنید . ما نمیخواهیم که شما بروید و نماز و روزهٔ مردم را درست بکنید . برعکس ما میخواهیم که باسم مذهب آداب و رسوم قدیم را رواج بدیم . ما به‌اشخاص متعصب سینه زن وشاخ‌حسینی و خوش باور احتیاج داریم نه‌دیندار مسلمان . بایدکاری کرد که برز گروهقان خودش را محتاج منو وشما بدانه وشکر گذار باشه . برای اینکه ما بمقصود برسیم باید او ناخوش و گشنه و بی‌سواد و کر و کور بمانه و حق خودش را ازما گدائی بکنه. بایدسلسله مراتب حفظ بشه و گرنه همهٔ مردم مثل منادی‌ـ الحق هرهری‌مذهب میشند من‌سرتیپ اللهوردی را که سرم کلاه گذاشت به‌امثال منادی‌الحق ترجیح میدم ، چون از خودمانه ومنافع مشترك داریم امافراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد ؟ چون امروز مد شده . اما درباطن باید پدرشان را درآورد . یك حرفهائی است که مدمیشه و این حربهٔ ماست . مثلا امروز باید بگیم که علوم و معارف خرابه . رضاشاه هم همین را میگفت ، اما آیا بنفع مردم کار کرد ؟ درعمل باید مانع بشیم وخرابکاری بکنیم . هیچ میدانید که ما بیشتر احتیاج به گدا داریم تا گدا بما ؟ چون ما باید تصدق بدیم، اعانه

جمع بکنیم، غصه‌خوری بکنیم تا نمایش داده باشیم و بعلاوه وجدان خودمان‌را راحت بکنیم. و گرنه‌سگ کنار کوچه با گدا پیش من‌چه فرقی‌داره ؟ درهرصورت مسئولیت مهمی بگردن ماست؛ نباید درچنین روزی آنهارا بحال‌خودشان بگذاریم. برای همینه که‌خیال وکالت بسرم زده . آیا درخورشأن منه ؟ نه . . . برای اینه که بهترآنهارا دهنه‌بزنم اوف ، اوف . .

- تصدیق بفرمائید که امر بسیارخطیریست، چون‌دردورهٔرضاخان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم براه ضلالت منحرف شدند. وحال‌مطلق‌العنان بارآمده‌اند وبشعائر دینی‌استخفاف را جایز میشمارند .

مراد دواستکان‌چائی آورد. حاجی آقا بلندشدرفت‌ازتوی‌دولابچه سه حبه‌قند کوچك‌آورد . مراد دوباره بیرون رفت .

حاجی درحالیکه چائی دیشلمه را سرمی کشید : - بله ... شما اشتباه‌میکنید. رضاخان‌خودش‌نمیدانست‌چه‌میکنه. مطابق‌دستوررفتار می کرد. یعنی‌اگردرظاهر کلاه را عوض کرد برای این‌بود که ممالك همجواراسلامی‌را برنجانه ، اما کمك به‌اتحاد اسلام می کرد . آسوده باشید، همین‌اتحادعرب که زمزمه‌اش‌راه افتاده بعد تبدیل‌به‌اتحاداسلام خواهدشد وبعدهم دم‌ماراتوی‌تله‌خواهندانداخت . تمام‌دستگاه‌آنوقت واقدامات‌سیاسی که انجام‌میگرفت‌برای‌مجزا کردن ایران‌ازهمسایه‌-هایش واز بین‌بردن اختلاف سنی و شیعه بود . آیا درزمان شاه شهید خدابیامرز! کسی‌میتوانست«شرح‌حال‌حضرت‌عمربن‌خطاب»رادرایران چاپ‌بکنه ؟ اماحالاصلاحه که اقدامات رضاخان‌را پیرهن‌عثمان‌بکنیم

وباو فحش بدیم و ناسزا بگیم برای اینکه بهتر بمقصود برسیم ... اوخ اوخ . . .

ـ خوب از دست بنده چه کاری ساخته است ؟ خاطر مبارکتان مسبوق است، آن چند مأموریتی که ازطرف حضرتعالی رفتم کارها کاملا بروفق مرام انجام گرفت .

ـ « انجمن » ازشما قدردانی خواهد کرد . شاید اینسفر وظیفهٔ دشوارتری بعهدهٔ شماست. صاف وپوست کنده بشما خاطرنشان میکنم که فقط بوسیلهٔ شیوع خرافات وتولید بلوا باسم مذهب میتوانیم جلو این جنبشهای تازه که ازطرف همسایهٔ شمالی باینجا سرایت کرده، بگیریم. بعدهم یك نره غول برایشان می تراشیم تاایندفعه حسابی پدرشان را در بیاره ، این آخرین اسلحهٔ بران ماست. درصورت لزوم ماباا جنه وشیاطین هم دست بیکی خواهیم شد تانگذاریم وضعیت عوض بشه . عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما وامثال ما . پس وظیفهٔ شما رواج قمه زن، سینه زن ، بافورخونه، جن گیری ، روضه خوانی، افتتاح تکیه وحسینیه ، تشویق آخوند وچاقوکش ونطق وموعظه برضد کشف حجابه. بایدهمیشه این ملت را بقهقرا برگردانیدو متوجه عادات ورسوم دوسه هزارسال پیش کرد سیاست اینطور اقتضامیکنه. آسوده باشید، یکی ازین ملت باهوش از خودش نمیپرسه که چرا جاهای دیگردنیا همین کاررا نکردند . اگر ناخوش میشند جن گیر ودعانویس هست. چرا دوای فرنگی بخورند که جگرشان داغون بشه،چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی فرنگی است ؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان توی جیب هم مذهبشان بره . مخصوصاً سعی بکنید که درمجامع عمومی ودرقهوه خانه ها رسوخ بکنید

وبخصوص فراموش نکنید که شهر تهائی برضد روسها بدند. بعد هم سینما، تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. درین قسمت دیگر خودتان استادید. مثل دفعهٔ قبل که شهرت دادید رادیو همان خرد جاله که یك چشم به پیشانی داره و از هر تار سیمی هزاران صدا میده و ازاین قبیل چیزها. ببیدینی زمان رضاشاه را تقبیح بکنید، چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید. از معجز سقا خانه غافل نباشید. ایندفعه باید توی دهات رخنه بکنید، چون توشهرها بقدر کافی دست داریم. همینقدر سربسته بشما میگم که ماتنها نیستیم و دستگاه بزرگی ازما حمایت میکنه. علاوه براینکه دستگاه حاکمه و زور و قشون و قانون از خودمانه، پولدار هرجاباشه کورکورانه ازما پشتیبانی خواهد کرد. چون پولدار شامهٔ تیز داره و خطر را حس میکنه. دراینصورت حرف آزادیخواهها و انقلابیها نقش برآب میشه.

بعد دست کرد چکی ازجیب جلدقه‌اش درآورد بمبلغ هشت هزار و دویست تومان بدست حجت الشریعه داد. او گرفت نگاه کرد و چشمهایش برق زد و با دست لرزان آنرا در جیب خود گذاشت و گفت:

خدا سایهٔ حضرتعالی را ازسر بنده کم نکند!

ـ اشتباه نکنید، این پول را «انجمن» تصویب کرده و باید بمصرف تبلیغات برسه، ازاینقرار فردا صبح بطرف ارومیه حرکت میکنید. فهمیدید؟ البته تاممکنه درمخارج باید امساك کرد و هروقت پول لازم شد.. اوخ، اوخ.. هروقت احتیاج پیدا کردید تلگراف رمز بزنید، فوراً بندگی میشه. اما ایندفعه صورت حساب رازودتر بفرستید، دیگر خودتان

بهتر میدانید. ازمأموریت‌سابق شما گزارش خوبی رسید وازبسکه من ازشما تعریف وتمجید کردم حالا طرف‌اطمینان شدید. هرچند خیال داشتند بکاءالذاکرین را بجای‌شمابفرستند، اما باصرارو بامسؤلیت‌من بافرستادن شماموافقت‌شد. ممکنه در آنجا با آخوندهای دیگری بر بخورید که‌ازعراق و بین‌النهرین آمدند، حساب آنها جداست وموضوع رقابت‌درمیان‌نیست. بایدباآنها صمیمانه‌همکاری بکنید، چون‌مقامات صلاحیت‌دار اینطور صلاح‌دیدند. البته خدمات شمابدون اجرنمیمانه. ازوضع‌مردم وتجاربنویسید، پولدارها همه‌جا طرفدار ماهستند، سعی کنید ابتدا باآنها آشنا بشید. (انگشتش‌را بطور تهدیدآمیز تکان‌داد) موقع‌غفلت‌نیست، من‌دستور دادم بمحض‌وروه همهٔ تجار و اعیان شهر به‌پیشواز شما بیاند.

– حاجی‌آقا! بنده نمك پرووده هستم. اجازه بدهید دستتان را ببوسم. (حجت‌الشریعه خم‌شد، دست کپلی‌پشم‌آلوه‌حاجی آقارابوسیدو ریش‌وسبیل‌زبرخودرا بآن‌مالید). اجازه بدهید امروز عصریك مرتبان مربای‌شقاقل‌بحضورتان‌تقدیم‌بکنم، برای‌حضرتعالی که اززیرناخوشی درمیآئید بسیار مقوی ومبهی ومشهی است.

– اختیاردارید! من‌بایدازشما تشکربکنم. درحقیقت‌شماثواب جهاد باکفار را میبرید. می‌دانید نباید راحت‌نشست.. اوخ، اوخ.. خوب. فردا میرم مریضخونه. حالا هربدی هرخطائی از ما سرزده حلالمان بکنید.. دیگر دنیاست!

– خدا سایه تان را از سر ما کم نکند. خدا چنین روزی را نیاورد. انشاءالله رفع خواهدشد. بنده‌دعای‌مجربی‌دارم، آنراهم امروز

برایتان خواهم آورد. ببازوی چپتان به‌بندید، مقداری هم تربت اصل میاورم که بسیار مؤثر است.

حاجی سرش‌را تکان داد: - بی اندازه متشکرم!

بعد دست کرد ساعتش را درآورد نگاه کرد و گفت: - مراد!

مراد وارد شد ودوکارت‌ویزیت که‌یکی باسم: علی‌قلی‌خیبر آبادی ودیگری از؟ صفدرراد‌یاتور بود بدست حاجی‌داد و گفت:

- قربان! این‌آقایان را جواب کردم.

حاجی لحظه‌ای بفکر فرو رفت و گفت: - خوب، بهتر، حالا برو آن‌امانت‌را ازکلب‌زلف علی بستان و بیار تو همین اطاق. همچین که بچه‌ها نبینن.

مراد بیرون‌رفت. حجت‌الشریعه گفت: قربان! بنده‌را مرخص میفرمائید؟

- دست خدا بهمرایتان! التماس‌ودعا. فردا حرکت می کنید، اینطور نیست؟

- البته.. البته.. سایهٔ مبارك مستدام!

- مرحمت سرکار زیاد!

حجت‌الشریعه رفت. حاجی بزحمت بلندشد، چندقدم راه رفت برگشت‌دستمالش‌را برداشت، دقت کرد دید که جای‌آباد ندارد. دور وبرش‌را نگاه کرد ودردامن عبایش‌دماغ گرفت وباخودش گفت: «فردا میرم مریضخونه!» بعدرفت دریکی از گاوصندوقهارا باز کرد وکاغذی در آن گذاشت. دراینوقت بند شلوار حاجی بزمین افتاد. حاجی اول ترسید وبعدآنرا برداشت و روی گاوصندوق گذاشت. دوباره بلندشد

و گوشهٔ یکی ازقالیها را دستمالی کرد و زیرلب با خودش حرف زد.
درین بین مراد باسینی نان وجگرك وارد شد. حاجی سرغذانشست ودر حالیکه روغن وخونابه ازچك وچبیلش می چکید وشقیقه هایش بحرکت درآمده بود بمراد گفت:

- بروازمش رمضون پنج سیرانگورخوب بگیر.

*

حاجی آقا لخت مادر زاد، بحالت قبض روح پاهای خودرا توی داش جمع کرده‌بود و پیشانی‌را روی دو دست خود گذاشته‌مرو روی تخت عمل خوابیده‌بود. فقط لولهٔ دعایی به‌بازوی چپ او دیده میشد. زیرلب «آیة‌الکرسی» میخواند و آب دماغش روی تخت عمل می‌چکید واز پشت، نورافکن قوی موضع ناخوش بدنش‌را روشن میکرد. عدهٔ زیادی ازرجال واعیان وبازاریها بابی تابی دراطاق انتظار و دالانهای مریضخانه چشم‌براه نتیجه عمل بودند وتلفن‌پشت تلفن‌ازحاجی‌احوال پرسی میشد.

بوی الکل‌سوخته‌ودواهای‌ضدعفونی‌درهوا پراکنده‌بود. دکتر جالینوس‌الحکما که‌موهای خاکستری وقیافهٔ سیه‌چرده اما مؤدبی داشت بطرف‌قفسهٔ دوارفت. حاجی‌دزدکی اورامیپائید ودکتر بنظرش شمرذی‌الجوشن‌میآمد وزندگی‌ومرگ خودرا دردست اومی‌دانست. بهمین‌مناسبت هربار که دکترنزدیك تخت‌میشد اگرچه نمیتوانست قیافهٔ اورا به‌بیند اما حاجی‌زورکی لبخند تملق آمیزی‌میزد. حاجی ملتفت نشد که دکترجلوقفسه چه‌کاری انجام داد، اما دید زن‌جوان خوشروئی که روپوش‌سفید ببرداشت وتاآنوقت نزدیك‌تخت بودبطرف

چراغ الکلی رفت که درحال سوختن بود . ازآنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو این زن خجالت میکشید برای تبرئهٔ خود شروع بآه وناله کرد. دکتر نزدیك به‌تخت شد وسوزنی به‌لنبر حاجی آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و داد وفریادش بلند شد .

دکتر بالحن مطمئن گفت :ـ چیزی نیست ! الآن تمام میشه.

دنبالهٔ آن حاجی کرختی وراحتی گوارائی حس کرد که درتن اوپخش میشد. دکتر دوباره پهلوی قفسه رفت وبر گشت. حاجی فقط آبدزدك را دردست دکتر که دستکش لاستیکی داشت دید. زن‌جوان نزدیك به‌تخت‌شد ونبض‌حاجی‌را گرفت . دکتر سوزن دیگری بحاجی زد. ولیکن‌این‌بارعلاوه براینکه حاجی‌هیچ‌دردی‌حس‌نکرد. بی‌حسی گوارا وخوشی بتمام تنش سرایت کرد وبعد ازماه‌ها زجر وبیخوابی برای‌اولین‌بار درعالم کیف ونشأه سیر میکرد. دیگرچیززیادی‌ملتفت نشد. فقط‌کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته و گریخته میشنید. باز سایهٔ دست دکتررا جلو پرتو نورافکن بدیوار مقابل‌دید که بسوی‌او آمد وحس کرد که مایع گرمی‌ازموضع ناخوش‌بدنش سرازیرشد. اما این‌بار بی‌حسی اوکامل بود وبعد چشمهایش از شدت کیف ولذت بهم رفت .

یکمرتبه حاجی‌بنظرش آمد که دراز بدراز توی کفن‌خوابیده. کسی‌بازوی اورا گرفته بود وتکان میداد وبصدای رسائی میگفت :

ـ حاجی آقا ! . . .

حاجی‌باخودش‌فکر کرد: «بله!» اماحس کرد که‌بافکرش گفت نه بالبهایش .

صدا گفت. - حاجی آقا. بفرمائید جایت اینجا نیست.

حاجی ابتدا یکه‌خورد، ناگهان بدون زحمت پاشد و نشست. دید دو فرشتهٔ باوقار وجدی در مقابل او ایستاده‌اند و بالهائی مثل بال کبوتر به پشت آنها بود. فرشتهٔ دست چپ شبیه گل و بلبل پسر عموی محترم بود و لبخند نمکینی میزد. حاجی اطمینان حاصل کرد و باز در فکرش گفت:

- من در زندگی با مردم خوشرفتاری کردم، همه‌اش کار راه‌اندازی کردم. مال کسی را نخوردم، قمارباز و عرقخور نبودم، کسی را نرنجاندم همه بمن میگفتند: چه مرد حلیم سلیمی!

فرشته جواب داد: اختیار داری حاجی آقا!

- من مرتب خمس و زکوتم را دادم.

- اختیار داری حاجی آقا!

- من برای بنده‌های خدا کارگشائی میکردم. اگر قصوری در نماز و روزه‌ام شده، وصیت کردم که پولش را بـه حجت الشریعه بدند تا جبران بشه.

- اختیار داری حاجی آقا!

- من با رو ولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که بایداوولوسیون کرد.

- اختیار داری حاجی آقا!

- همیشه همین تعارف را بمن کردند، اما بالاخره باید بدانم که شماها میخواهید منو بکجا ببرید!

- اختیار داری حاجی آقا!

ـ من درست یادم نیست ، اما خیلی کارهای خوب ازمن سرزده . وجودم منشاء اثربوده ،

ـ درست فکر کن ببین چه کارخوبی کرده‌ی .

ـ آنقدر زیاده که نمیتوانم بشمرم . . .

ـ بله، یکروزظهر که آبدوغ خیارمیخوردی، مگسی آمدتوی آبدوغ خیارت افتاد . توآنرا درآوردی و ازمرگ نجات دادی .

حاجی که منتظراین جواب نبود فوراً بیاد مخترع امشی افتاد که دراینصورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود وبا خودش گفت: «چه‌فرشته‌های شوخی!» امادید که قیافهٔ جدی آنها تغییرنکرد، دوباره فکر کرد :

ـ بله، ازبسکه من‌در زندگی دلرحیم‌بودم ، همیشه زیرپایم‌را نگاه میکردم تا مورچه‌هارا لگد نکنم . . . پس حالا ؟..

ـ پس حالا بفرما حاجی‌آقا !

ـ من ازشما یك خواهش دارم .

ـ بفرما حاجی‌آقا !

ـ پیش ازاینکه به .. بهشت بریم . میخواستم ازخونه‌ام بازدید بکنم ، فقط یك نگاه‌آخری بکنم وهمین .

ـ اختیارداری حاجی‌آقا !

فرشته‌ها بالهای ابلقشان را باز کردند و زیربغل حاجی‌آقا را گرفتند و مثل حکایت بط ولاکپشت‌کلیله و دمنه در هوا بلند شدند . بیك‌چشم بهم‌زدن‌حاجی‌جلو خانه‌اش‌بود . ملتفت‌شد دید که مراه‌جلو خیبرآبادی‌را گرفته، درحالیکه‌خیبرآبادی‌باچشمی که‌سالك گوشه‌اش

را پائین کشیده بود فریاد میزد و میگفت :

ـ چه‌خاکی بسرم بریزم! این مرتیکهٔ دزد شیاد همهٔ اموالم را بالا کشید، اسنادم ازبین‌رفت ، یکدستگاه رادیو و دو اتومبیل باری که هنوز پولش‌را نداده از کی پس بگیرم؟ پدرم درآمد ، ورشکست شدم ! من همین‌الآن باید وصیت‌نامهٔ این مرتیکهٔ بی‌شرف را به بینم. شاید چیزی نوشته باشه ، چه‌خاکی بسرم بریزم ؟ این نا حاجی منو بخاك سیاه نشاند !

مراد جواب‌داد : ـ کدام‌آقا ؟ ترکید ما را راحت کرد. ازصبح تاشام‌کارش دزدی و کلاه برداری‌بود . ازوقتیکه تنبان پایمان کردیم همچین‌آفتی ندیده‌بودیم . . بدرك واصل‌شد ، آتیش از گورش بباره ! بروپیش ملك دوزخ ازحاجی شکایت کن !

حاجی پرخاش کرد :ـ مرتیکهٔ‌قرمساق ! اگردورهٔ‌شاه‌شهیدبود پدری ازت درمیاوردم که یا قدوس بکشی . . . بمن.. بمن ! (اماملتفت شد که مراد نه‌اورا میدید ونه‌حرفش‌را میشنید .) بحالت شرمنده رو کرد بفرشته‌ها وفکر کرد : « بریم‌تو! »

درهشتی خانه‌اش‌دید که‌آقا کوچك‌و کیومرث با منادی‌الحق و خضوری حزقیل و دوام الوزاره جلوسفره‌ای نشسته ومشغول آس‌بازی هستند. پسرهایش که باخته‌بودند چك‌های کلانی می کشیدند وبآنها میدادند. حاجی جلوچشمش سیاهی رفت وفریاد زد :

ـ تخم‌سگها! میدانیدچه‌کارمیکنید؟ پولهائی که‌من با کدیمین وعرق جبین‌اندوختم باین‌بیشرفها میبازید ؟ الآن میدم . . .

پی‌برد که‌آنهاهم‌نه‌اورا دیدندونه حرفش‌را شنیدند. درحالیکه

فرشته‌ها بدنبالش بودند ازدالان گذشت . دم پردهٔ حیاط سینه‌اش را صاف کرد. همینکه وارد شد دید دم ودستگاه غریبی برپاست. همهٔ زنهایش وسمه کشیده و بزك کرده دور حوض نشسته بودند . انیس آقا ومه‌لقا با ته آبپاش رنگ گرفته بودند، محترم واقدس دست میزدند و بقدری هیاهو میکردند که همسایه‌ها روی پشت بام به تماشا آمده بودند. آنوقت آن میان منیر زن سو گلیش چادر نماز گل بهی را بکمرش گره زده بود ، چوبی در دست داشت، گشاد گشاد راه میرفت، قر گردن میامد وباچشم‌های خوش حالتش که دل حاجی را ربوده بود چشمك میزد و میخواند.

« شوورم تریا کیه . مثال کرم خا کیه .
« شب که میاد بخونه از من میگیره بونه .
«باد توهو نگ نکوفتی زیر سبیلم نروفتی ! »

آنهای دیگر میخندیدند و بشکن میزدند . حاجی آقا ازجا دررفت :

ـ زنیکهٔ بی‌حیای سوزمانی؟ خفه شو ، لال شو ! آبروم پیش در و همسایه‌ها ببادرفت ! پدرسوخته ها ، سلیطه‌ها ! یاالله ازخونهٔ من برید ، گورتان را گم کنید . .

جوش وجلای اوبیهوده بود . بعلاوه آبروش جلو فرشته‌ها ریخت! بر گشت وبآنها گفت: « بریم. ببخشید اگر بیخود بشما زحمت دادم!» فرشته‌ها با هم گفتند : « چه شخص حلیمی ؟ چه آدم سیلمی!»

بعد اورا برداشتند واوج گرفتند . بیك چشم بهم‌زدن ، حاجی را جلو قصر باشکوهی بزمین گذاشتند که درمیان یك باغ درانتشت بنا شده بود ومرغان خوش الحان خوش خط وخال روی شاخسار آوازهای دلنواز میخواندند. حاجی آقا کمرش را راست کرد ، اول دنبال عصاو

دستمال و تسبیحش گشت ، اما هیچکدام را پیدا نکرد، چون یك کفن بیشتر به‌تنش نبود . ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی و گرسنگی و نه تشنگی حس میکرد و هیچ احتیاجی نداشت، چون با تمام تنش نفس می کشید و عطر و عبیر هوا در تمام تنش نفوذ میکرد و لذت می بخشید ، نگاهی بقصر انداخت، دید از یکپارچه زبرجد درست شده و پله‌های باشکوهی با تزئینات و مقرنس کاری و کاشی کاری داشت . به فواره های آب و گل و گیاه شگفت آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود خیره نگاه میکرد. یکمرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها را منتظر گذاشته ، راه پلهٔ جلو خود را گرفت و بچالاکی و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد . همینکه خواست از پله‌های اشکوب اول بالا برود ، ناگهان فرشته‌ها جلو او را گرفتند و به اطاق دربان راهنمائیش کردند که دم در بزرگ واقع شده بود . فرشته دست چپ گفت :

ـ تو دربان این قصری ؛ همینجا بنشین .

حاجی تو لب رفت. اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه‌ای که آنجا بود نشست. یکمرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها ناپدید شده و او را یکه و تنها گذاشته‌اند. نگاه کرد دید پله‌ها از مرمر شفاف بسیار گرانبها بود و نردهٔ آنها از طلا و چوب آبنوس و جواهرات گونا گون درست شده بود. از نزدیکی به این همه تجمل و ثروت اطمینان حاصل نمود. ناگهان دید ساعت بزرگی که بدیوار بود شروع بزنگ زدن کرد، ولی روی صفحهٔ آن بقدری شلوغ بود ؛ مثل اینکه برای زمان لایتناهی درست شده بود و از اینقرار او نمیتوانست زمان را تشخیص بدهد. یکمرتبه حاجی آقا دید

که گروه انبوهی فرشته وحوری وغلمان بالباسهای باشکوه وزیباراه پله‌هارا گرفته میلغزند وبالامیروند. درمیان آنها فرشتهٔ دست چپ را شناخت ، اشاره کرد جلوآمد و پرسید :

ـ این قصر کییه؟

ـ قصرمادموازل حلیمه خاتون .

حاجی باتعجب پرسید : ـ حلیمه خاتون !

ـ بله ، زن سابق حاجی‌ابوتراب . اگرچه گناهکار بود ، اما بقدری‌درخانهٔ‌این‌مردزجر کشید که دق کش‌شد وحالادرین‌دنیاصاحب این قصرشده .

حاجی آقا لبش را گزید و پرسید : ـ خوب ، اینها همه کنیزها وغلامهایش هستند؟

ـ نخیر مادموازل‌حلیمه امشب پارتی پوکر ورقص داره ، اینها مدعوین‌محترم هستند . چون زن بسیارمتجدد ومفرنگی‌است همیشه ازین مهمانیهای سواره میده .

بعدمیان‌جمعیت ناپدیدشد . حاجی آقادوباره‌نشست‌وبفکر فرو رفت. صدای سازو آوازبسیارلطیفی بلندشد ، برق‌جواهرات‌وچراغهای راه‌پله چشم‌حاجی‌رامیزد، مدتی‌بحال‌خودحیران‌بود وچیزی‌دستگیرش نمیشد. هیچ‌دردی حس‌نمیکرد، هیچ‌احتیاجی‌نداشت ، میترسید اگر بلندبشود و گردش‌بکند مسؤلیتی بوجود بیاید. چرتش گرفت، امادر همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چرت حاجی آقا پاره‌شد و دید سیل‌مهمانان شروع به‌پائین آمدن کردند .

حاجی آقا در میان جمعیت ، نا گهان حلیمه خاتون زن سابق

خودش‌را شناخت که مثل ماه شب‌چهارده لباس‌سیاه مجللی‌ببر داشت ، با یکدست‌دستهٔ عینك‌یك‌چشمی‌را گرفته بود که‌بچشمش میگذاشت، وبرمیداشت و دست دیگرش بادزنی ازعاج و پربلند سفید بود که با کرشمه وناز خودش‌را باد میزد وبامهمانان میخندیدم گرم صحبت و خداحافظی بود. حاجی‌آقا میان اینهمه شکوه وجلال‌ولباسهای فاخر از کفن راسته‌ای که به تنش بود شرمنده شد . همینکه حلیمه خاتون به‌پله آخررسید ، عینك را بطرف چشمش‌برد و متوجه حاجی‌آقا شد صورتش‌را درهم کشید وبفرشته دست‌چپ که نزدیك اوبود حاجی آقا را نشان داد وپرسید :

ـ این کیست ؟

ـ دربان تازه است .

حاجی‌آقا تعظیم‌آبداری کرد وبا لبخند گفت: ـ بندهٔ کمترین درگاه ، حاجی ابوتراب !

حلیمه با بی‌تابی بفرشته گفت: ـ این‌مرد کهٔقرمساق‌را بینداز بیرون .

ازشدت‌اضطراب ، چشمهای حاجی بازشد ودید روی تختخواب دریکی ازاطاقهای مریضخانه خوابیده. زبیده زنش‌پهلوی تخت‌نشسته وطرف دیگرش‌دخترسفیدپوش اطاق‌عمل‌نبضش‌را گرفته است ـ زبیده لبخند زد و گفت :

ـ الحمدلله که بخیر گذشت ! حاجی آقا ! چشم شیطان کور از خطرجستید . دیگرتمام شد .

بعد رویش را کرد بطرف درویکسیکه آنجا بود گفت: برو مژده به آقایان بده که حاجی بهوش آمد.

حاجی با صدای خفه‌ای گفت: ـ خودم میدانستم!

ـ آقایان وزراء، و کلاء وسفرای مختار تو اطاق انتظارند. آقای دوام الوزاره هم این میوه خوری طلا را برای شما فرستادند.

ـ طلا است؟..

ـ بله، تا مغزش طلاست.

ـ بده دست بزنم.. وزنش زیاده!

ـ بد نیست. ای، نیم من میشه.

لبخند محوی روی لبهای داغمه بستهٔ حاجی نقش بست. مثل اینکه میخواست از رفقای مهربانش اظهار قدردانی بکند و منتی بگردن آنها بگذاره. گفت: ـ راحت شدم، دیگر هیچ دردی ندارم!

ـ چه بهتر ازین؟ ماجانمان به لبمان رسید! شمارا بگو که آنقدر ازعمل میترسیدید!

ـ نمیدانی چه دیدم.. آندنیا را دیدم،

ـ چه حرفها میزنید! (بعد کنجکاوانه پرسید). خوب چه دیدید؟

ـ من همه‌اش ازآندنیا میترسیدم. باخودم میگفتم: نکنه که دوزخی باشم. اما حالا دلم آرام شد. میدانی چه‌کاره هستم؟

ـ نه.

ـ هیچ‌چی! این دنیاقاپچی درخونهٔ شماها بودم، آندنیاقاپچی قصر

مادموازل حلیمه خانون هستم.

تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی دارالخلافة
طهران صانهاالله عن الحدثان فی عصرالقنبل الاطومی

م م م م
م م م
م م
م

هرکه خواند دعا طمع دارم　　　　چونکه من بندهٔ گنه‌کارم

1800